

برنامه شماره ۶۱۳ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com



اشعار برنامه ۶۱۳



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
ببین این بحر و کشتی‌ها که بر هم می‌زنند این جا

ببین عذرا و وامق^(۱) را، در آن آتش خلایق را
ببین معشوق و عاشق را، ببین آن شاه و آن طُغرا^(۲)

چو جوهر قُلُوم^(۳) اندر شد، نه پنهان گشت و نی تر شد
ز قُلُوم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا

چو بی‌گاهست آهسته، چو چشمت هست بر بسته
مزن لاف و مشو خسته، مگو زیر و مگو بالا

که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی
چو مفلوجی^(۴)، چو مسکینی بماند آن عقل هم بر جا

اگر هستی تو از آدم، در این دریا فروکش دم
که اینت واجبست ای عم^(۵)، اگر امروز اگر فردا

ز بحر این در خجل باشد، چه جای آب و گل باشد؟
چه جان و عقل و دل باشد؟ که نبود او کف دریا

چه سودا می‌پزد این دل؟ چه صفرا می‌کند این جان؟
چه سرگردان همی‌دارد؟ تو را این عقل کارافزا

زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آبِ آب

آب را آبیست کو می‌راندش
روح را روحیست کو می‌خواندش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

تو دریا باش و کشتی را برانداز
تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن وارو به جنت
چه و زندان آدم را رها کن

برآ بر چرخ چون عیسی مریم
خر عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف بریدی
همو را گیر و مرهم را رها کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده ست از این
کارافزایان بُدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند^(۶)

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ، شاخ

شهره کاریزی^(۷) ست پُر آب حیات
آب کش، تا بر دَمَد از تو نبات

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۸

صد قیامت در بلای عشق اوست
درنگر امروز و از فردا می‌پرس

ای خیال اندیش دوری سخت دور
سر او از طبع کارافزا می‌پرس

چند پرسی شمس تبریزی کی بود
چشم جیحون بین و از دریا می‌پرس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶۰

عقل دو عقل ست: اول مَکسَبی^(۸)
که در آموزی چو در مکتب صَبی^(۹)

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی، وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی، اندر دور و گشت
لوح محفوظ اوست، کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود
چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد

ور ره نَبْعَش ^(۱۰) بود بسته چه غم؟
کو همی جوشد ز خانه دم به دم

عقل تحصیلی مثال جوی ها
کآن رود در خانه‌ای از کوی ها

راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۷

گفتی که: «در چه کاری» با تو چه کار ماند؟!
کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وان گاه که داند که کجاهش کشاند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد
وقت سختی و امتحان آمد

این چنین وقت عهدها شکنند
کارد چون سوی استخوان آمد

عهد و سوگند سخت سست شود
مرد را کار چون به جان آمد

هله ای دل تو خویش سست مکن
دل قوی کن که وقت آن آمد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴

کس به زیر دُمّ خر خاری نهد
خر نداند دفع آن، بر می جهد

بر جهد وان خار محکم تر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می زد جابجا می آزمود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۷

گر خمر^(۱۱) خلد^(۱۲) نوشم با جام های زرین
جمله صداع^(۱۳) گردد، جمله خمار ماند

در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم
والله نه پود ماند، والله نه تار ماند

تو جوی بی کرانی، پیشت جهان چو پولی
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

عالم چهار فصلست، فصلی خلاف فصلی
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند؟!

پیش آ، بهار خوبی! تو اصل فصل‌هایی
تا فصل‌ها بسوزد جمله بهار ماند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن جان تَسْبِيحاتِ توست
صبر کن، کآن است تَسْبِيحِ دُرُست

هیچ تَسْبِيحی ندارد آن دَرَج^(۱۴)
صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ^(۱۵)

صبر چون پول صِراط، آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای^(۱۶) زشت

تا ز لالا می‌گریزی، وصال نیست
زانک لالا را ز شاهد^(۱۷) فصل نیست

(۱) عَذْرَا وَ وَاَمِق: عاشق و معشوق جسمی

(۲) طَغْرَا: فرمان، حکم

(۳) قُلْزُم: دریا

(۴) مَفْلُوج: کسی که به بیماری فلج مبتلا باشد، فلج‌شده

(۵) عَم: غمو

(۶) ریش برکندن: تشویش بی فایده کردن

(۷) کاریز: قنات، آب رو، مجرای آب در زیر زمین. در اینجا منظور چشمه و جویبار است.

(۸) مَكْسَبِي: منسوب به مکسب به معنی آنچه از کسب به دست آید.

(۹) صَبِي: کودک

(۱۰) نَبُع: جوشیدن آب از چشمه، برآمدن آب از چاه

(۱۱) خَمَر: شراب

(۱۲) خُلْد: بهشت

(۱۳) صُدَاع: دردسر

(۱۴) دَرَج: درجه

(۱۵) الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَج: صبر کلید رستگاری است

(۱۶) لالا: لاله، غلام و بنده، مربی مرد، مرد پیری که مربی بزرگ زادگان باشد.

(۱۷) شاهد: زیبارو

بخش اول



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

«ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا** ببین این بحر و کشتی‌ها که بر هم می‌زنند اینجا»

به ما انسانها اینطور گفته می‌شود که این ذرات روحانی یا معنوی را ببین که از این صحرا تابان شده‌اند. این دریا و کشتی‌ها را هم ببین که در این دریا به هم می‌زنند. منظور از ذره، جوهر انسان است. انسان بنا بر تعریف، ذره است. نه حجم دارد، نه وزن و نه جرم. این صحرا معادل فضای یکتایی این لحظه است. صحرا، رمز خدا یا زندگی است، این لحظه ابدی است. ما انسانها از این فضا به صورت ذره‌های بی‌زمان و بی‌مکان می‌پریم، تابان می‌شویم. درست مثل اینکه خورشیدی هست، ما ذرات مثلاً فوتون هستیم. شبیه این صحرا یا فضا همین فضایی است که در آسمان مشاهده می‌کنیم یا آسمان که همه چیز را دربرمی‌گیرد. چیزی که باعث شگفتی در هنگام نگاه به بالا می‌شود، میلیاردها کهکشان و ستارگان در آسمان نیست، بلکه خود فضا است که بی‌نهایت است.

پس ما به صورت ذرات معنوی که از جنس مکان نیست. یعنی از جنس جسم نیست که بتوان با چشم یا ذهن دید، با حس‌هایمان لمس کنیم. در این دریا به داخل کشتی می‌فتم. کشتی اصطلاحی است که مولانا برای فرم یا تن بکار میبرد. تن همان چیزی است که اسمش را من ذهنی گذاشته‌ایم. هشیاری یا این ذره روحانی یا خدایت پس از اینکه وارد این جهان میشود، شروع به بافندگی میکند و به درون آن میرود. گاهی اوقات اسمش را نفس یا من ذهنی می‌نامیم. این ذره روحانی پس از مدتی خودش را از این تن متولد میکند. این صورت مساله انسان است. انسان به صورت ذره معنوی می‌آید و وارد فضایی به نام ذهن میشود. در آنجا خودش را به مفاهیم این جهانی می‌چسباند، که بوسیله فکر یا پنج حسش میتواند تشخیص بدهد. بر اساس آنها لانه‌ای درست میکند که در اینجا کشتی نامیده شده. ولی این کشتی هنوز در بحر یکتایی است. بحر یکتایی، فضای بی‌نهایت وسیع این لحظه است که ما در آن هستیم.

اگر دقت کنید تنها چیزی که برای ما قابل دسترسی است، این لحظه و اتفاق آن است. اگر ما دوباره تبدیل به آن ذره روحانی شویم، چرا می‌گوییم دوباره؟ برای اینکه وقتی از آن سو به صورت یک ذره روحانی می‌آییم، به ذهن می‌فتم، به کشتی تن که هنوز در دریاست، به زمان می‌فتم. منظور از زمان گذشته و آینده است. وقتی ما از زمان یا از این تن زاییده می‌شویم، دوباره همان بی‌نهایت اول می‌شویم. دوباره ذره روحانی یا معنوی می‌شویم که هشیارانه بی‌نهایت بوده و آگاه به زندگی ابدی است. مولانا می‌گوید ببین که تو چی هستی؟ هر چند وارد باتلاق ذهن شدی. این اصطلاح رو مولانا بکار میبرد. برای اینکه ما مثل آفتاب از شرق طلوع میکنیم و در غرب به باتلاق تن فرو می‌رویم. ولی ما از غرب، از همین باتلاق تن دوباره طلوع میکنیم. وقتی دوباره طلوع میکنیم، بی‌نهایت و از جنس این لحظه می‌شویم.

در واقع اگر خوب دقت کنید، همیشه ما در این لحظه هستیم. این لحظه خداست، بی‌نهایت و آن دریاست. وقتی ذره روحانی از این باتلاق تن طلوع کرد یا از این کشتی تن دوباره به آب پرید، دوباره بی‌نهایت شد، خواهید دید که این لحظه زمان نیست، یک لحظه ابدیست، همیشه این لحظه است. حال که بی‌نهایت شده‌اید در این لحظه، بدن شما و تمام اتفاقات تغییر میکنند و شما ساکن هستید. ذره روحانی دوباره هشیار شده به خود هستید، بیدار شده از خواب ذهن هستید، بی‌نهایت هستید که چیزها در شما اتفاق میفتند. وقتی شما این لحظه ابدی یا فضای بی‌نهایت میشوید، چون این ذره روحانی استعداد بی‌نهایت شدن دارد، برای اینکه از جنس خداست. ذره روحانی از جنس خود اوست. یعنی خود خداست. خدا هم دو خاصیت دارد، یکی بی‌نهایت و دیگری ابدیت. ما یک بی‌نهایت و ابدیتی هستیم که ذره شدیم، رفتیم به تن و دوباره هشیارانه بیرون آمدیم، دوباره بی‌نهایت شدیم و حس ابدیت و بی‌مرگی میکنیم و ترس از بین رفته است. در این حالت هر اتفاقی که میفتد، از جمله این بدن ما، از برکت ایزدی، از برکت خدایی این فضا برخوردار است. در این حالت مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه صفر است. اتفاقات در شما میفتند و شما تماشاگر هستید. عقل کل و عقل خدا به این اتفاقات میریزند و اتفاقات از این خرد و برکت، از عشق و لطافت، از نیکی برخوردار میشوند.

اشکالی که الان در بشریت و شاید در شخص شما وجود دارد، این است که افتادیم به کشتی تن در زمان. یعنی اگر این ذره روحانی بر روی اتفاقات تمرکز کند و با اتفاقات شروع به اتفاق افتادن بکند، فکر کند که اتفاقات میتوانند به او زندگی و هویت و خوشبختی بدهند. در این صورت شروع به تغییر با اتفاقات میکند و تعادل و پایداری و ریشه‌داری خود را از دست میدهد، چون اتفاقات بسیار بسیار گذرا هستند. هر چیزی که ما در ذهنمان تجسم میکنیم، فوراً میگذرد. فکرها گذرا هستند، اوقات تلخی‌ها گذرا هستند، وضعیت‌ها گذرا هستند. هر تجربه‌ای که دارید، گذرا هستند. خود تن‌ها گذرا هستند، هشتاد سال یا صد سال، از بین رفتنی هستند. بنابراین وقتی شما تمرکز میکنید و افسون این تغییرات میشوید، به زمان میفتید. زمان چیست؟ زمان یک چیز توهمی است. شما در این لحظه ساکن هستید، برای اینکه از جنس این لحظه هستید. اتفاقات تغییر میکنند، اتفاقات شامل چه چیزهایی هستند؟ شامل چیزهایی که در ذهنتان نشان داده میشوند یا در بیرون اتفاق میفتند، شما با چشمتان میبینید و ذهنتان هم نشان میدهد یا این بدنتان لحظه به لحظه در حال اتفاق افتادن است. اتفاقات در آن میفتند.

ظاهراً برای ما بنظر میاید که روز شامل لحظات مختلفی بوده که برخی بد و برخی خوب هستند. این طرز دید ماست. ولی اگر درست دقت کنید، خواهید دید که اصلاً اینطور نیست، همیشه این لحظه است، اتفاقات در آن تغییر میکنند و ذهن ما اتفاقات را بوسیله ابزار زمان اندازه میگیرد. یک ابزار شگفت‌انگیزی است که طرز نگاهش به اتفاقات و ذخیره آنها باعث میشود که بنظر برسد زمان وجود دارد. مثلاً ما میتوانیم تجسم کنیم که امروز چند اتفاق خوب و چند اتفاق بد افتاده است. یا در آینده امکان رخداد چه اتفاقاتی است یا

پنج دقیقه دیگر چه رخ میدهد؟ معنیش این نیست که زمان وجود دارد، گذشته و آینده وجود دارد. معنیش این است که در ما یک چیزی به نام ذهن وجود داشته و ابزاری دارد که میتواند اندازه‌گیری کند که اتفاق در چه زمانی افتاده است. این ابزار شگفت‌انگیز است. برای اینکه ما میتوانیم آینده را پیش‌بینی کنیم و گذشته را به یاد آوریم. ولی اگر خوب دقت کنید، همه اتفاقات در این لحظه میفتند و غیر از این لحظه و اتفاق این لحظه چیزی وجود ندارد. پس سیستمی که این امر را بسیار عینی نشان میدهد، توهمی ست و من مشغول به او هم توهمی است. زمانش هم توهم است.

حال توجه میکنید که در ما به علت غلط دیدن و کج‌بینی زمان ذخیره شده است. یعنی گذشته الان به صورت گذشته ساده نیست. شما از گذشته رنجش دارید، رنجش گذشته متبلور است. دردهای گذشته ما گذشته متبلور است، زمان متبلور است. اشکال کار ما این است که نمیتوانیم از این زمان خلاص بشویم. یعنی از این دید که گذشته و آینده وجود نداشته و همیشه این لحظه است. شنیدن این و به ذهن تکرار کردن خیلی ساده است. انداختن این سیستم و آنطور ندیدن سخت است. چون مردم نمیتوانند ببینند. این دردها بالا می‌آید. درد مربوط به گذشته است، مربوط به آینده است. مثلاً ترس شما از آینده است. اضطراب یک زمان آینده است. اینکه ما فکر میکنیم بهترین جای زندگی در آینده است، این زمان روانشناختی است. سیستم ذهن این را نشان میدهد.

حال میگوید شما متوجه میشوید که اصلاً ذره روحانی زمان نمیشناسد و از جنس بی‌زمانی و بی‌مکانی است. آن چیزی که به زمان میفتند، جسم است. به زمان افتادن یعنی چه؟ از زمانی که نطفه ما در شکم مادرمان بسته شده، همیشه در این لحظه بوده‌ایم، همیشه تغییر کرده‌ایم و تغییر خواهیم کرد تا زمانی که این جسم دوباره متلاشی گردد. ولی همیشه در این لحظه است. بدن ما در حال تغییر است تا متلاشی شود. هر چیزی که بوجود می‌آید، به زمان میفتد. ولی زمان وجود ندارد. زمان در واقع تغییر جسم در این لحظه است. هر چیزی که بوجود می‌آید و ما میتوانیم آن را ببینیم، شروع به تغییر میکند. پس در جهان تغییر وجود دارد. ذهن ما این تغییرات را به صورت زمان میبیند و با آن هم‌هویت میشود. فهمیدن این موضوع ممکن است سخت باشد. ما دائماً یک سیستم در زمان هستیم، با عینک کج میبینیم. با عینک زمان میبینیم. این من ذهنی به بد و خوب کردن و قضاوت است. مثلاً شما الان نشسته‌اید و اتفاقات میفتد، سیستم ذهنی‌تان این اتفاق را خوب میبیند و اتفاق دیگر را بد میبیند و قضاوت دارد. هم بد و خوب و هم قضاوتش توهمی است.

خوب یا نیک آن چیزی است که شما در این لحظه ساکن هستید، اعتراضی به اتفاق این لحظه نمیکنید و اتفاقات این لحظه از برکت وجود شما یا خدا یا فضای یکتایی این لحظه برخوردار میشود. یادمان باشد که این لحظه ابدی شفاف‌بخش است. یعنی شما باید این کار را بکنید: بگویید از جنس این لحظه هستم، در این لحظه مقاوم‌تم در برابر اتفاق این لحظه را صفر میکنم، عقل من ذهنی را صفر میکنم، قضاوت نمیکنم، با تغییرات کاری ندارم، این تغییرات از برکت ایزدی در این لحظه برخوردار است و شفاف‌بخش رنجش‌های من

در گذشته همین برکتی است که از من می‌تابد و از بیرون نیست. هر چیزی را هم که بخواهم در بیرون درست کنم که درد نداشته باشد، برکت داشته باشد و نیک باشد، باید از این فضا بیاید. مرا باید عقل آن فضا یا بی‌نهایت پیش ببرد، راهنمایی کند، فکر من را او باید فکر کند، اگر او فکر کند، خلاق خواهد بود. پس ما متوجه حداقل صورت مساله می‌شویم و اینکه چه اتفاقی باید صورت بگیرد را فهمیدیم.

شما الان بخوبی میدانید که در کشتی تن هستید، به این و آن می‌زنید، چون مجهز به قضاوت و بد و خوب هستید. این و آن ممکن است همسرتان، بچه‌تان یا دوست شما باشد. مایه بهم زدن ممکن است باورهای شخصی، سیاسی، مذهبی باشند. اینها مایه قضاوت شما قرار می‌گیرند. این ستیزه و بهم زدن خاصیت اصلی کشتی تن است. برای اینکه با مقاومت به این لحظه درست میشود. ما هیچ چاره‌ای نداریم که بعد از آمدن به این دنیا وارد ذهن شده و به کشتی تن سوار می‌شویم. هیچ کس نیست که این کار را نکند. چون اگر نکند، می‌میرد. شما باید بدانید که ایجاد نفس برای حضور رسیدن لازم است. بیش از حد در آنجا ماندن درست نیست. زندگی ما را به چیزها می‌چسباند، بعد می‌کند، چسباندن و کندن تکرار میشود، وقتی کنده می‌شویم و حالت صبر و درد را تحمل می‌کنیم، ما هشیار می‌شویم.

همه محدودیتهای ما در زندگی برای این کار است. محدودیت به دو طریق است، حتی محدودیت‌های مادی، چالشهای مادی و هر اتفاقی که شما را به چالش می‌طلبد. یا شما آن انرژی را گرفته و چالش را حل می‌کنید یا می‌بینید که چالش حل شدنی نیست، مثل فوت شخصی یا معیوب بودن قسمتی از بدن. در این حالت با پذیرش بدون قید و شرط به ورای آن می‌روی. وقتی به ورای آن می‌روی، فضا باز میشود. یعنی زندگی شما را می‌چسباند و می‌کند و فضا باز میشود. چالش بوجود می‌آورد و شما چالش را حل یا به ورای آن می‌روید و فضا باز می‌کنید. یعنی خودش، خودش را باز می‌کند. علت اینکه این فضا در سینه ما باز نمیشه و بی‌نهایت نمی‌شویم، این است که ما بوسیله من ذهنی می‌خواهیم این کار را انجام دهیم.

شما بوسیله فکر کردن به خدا نخواهید رسید، برای اینکه در درون ذهنتان حرکت می‌کنید. شما نمیتوانید خدا را به صورت چیزی تجسم کرده و به سوی او با ذهنتان حرکت کنید. این غلط است. « هر چه صورت می‌وسیلست سازدش * زان وسیلت بحر دور اندازدش » یعنی شما هر وسیله مادی و فکری برای رسیدن به خدا درست کنید، به بحر برسید، بوسیله همان شما دور انداخته می‌شوید. برای اینکه تو با وسیله می‌خواهی بیایی، با وسیله بخواهی بیایی، این من را حفظ کردی. در این غزل هم هست که می‌گوید جوهر تو وقتی وارد این فضا میشود، می‌بیند این فضا بی‌نهایت است و خجل خواهد شد. حالا چه جای آب و گل است؟ تو می‌خواهی کل این سیستم را به آنجا ببری! همین من ذهنی و این دید بد و خوب و قضاوت و تصورات واهی از خدا و اینها را با خود داشته باشی و با آن هم یکی بشوی! مگر همچون چیزی امکان ندارد.

پس ما صورت مساله را یکبار دیگر توضیح دادیم. امروز ما ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس را خواهیم خواند. شما این ابیات را تکرار کنید تا مطلب روشن شود. سعی کنید غزلها را جدا جدا برای خود بخوانید و همراه داشته باشید. از جمله، این غزل و غزل بعدی که برایتان خواهم خواند، بسیار بسیار پرمعنی است. در صورت زیاد خواندن و تکرار حالتان خوب خواهد شد. ما برای رسیدن به خدا یا زنده شدن به او به حال خوب احتیاج داریم، با غم نمیشود. این ابیات را قبلاً خوانده‌ایم. این تکرار ابیات در زمینه‌های مختلف برای این است که شاید این بیت بتواند در آن زمینه شما را بگیرد، یعنی روی شما اثر کند. به قول حافظ: «من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار * اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد» شما میگویید که آن آینه جهان‌نما را، آن حضور را، آن بینهایت را روزی بدست خواهم آورد، تبدیل به آن خواهم شد. زمانی برخی از این کلمات مثل آتش کبریت به پنبه‌زار ما میفتد و اثر میکند ولی گاهی هم اثر نمیکند. گاهی اوقات یک کلمه، یک بیت شما را میگیرد، اگر گرفت پس آتش روشن شده و کسی نمیتواند خاموشش کند. من ذهنی را خواهد سوزاند. اگر هم شما را نمیگیرد، صبر کنید، یک روزی، کلمه یا بیتی از مولانا شما را خواهد گرفت.

«ما چو کشتی‌ها بهم بر میزنیم ** تیره چشمیم و در آب روشنیم»

ما در کشتی تن، در ذهن نشستیم، ولی در فضای یکتایی هستیم. با سیستم من ذهنی میبینیم. من ذهنی هشیاری جسمی دارد، در گذشته و آینده است، این لحظه را که خداست و زندگی ابدیست و ما از جنس آن هستیم، نمیشناسد. یعنی من ذهنی اصل ما را نمیشناسد. با چیزهای این جهانی به صورت فکر و باور هم‌هویت شده و با دردهای حاصل از آن. همیشه هم میخواهد جسم را ببیند. برای اینکه این پنج حس و قضاوت‌های شرطی شده را بکار میگیرد. تیره چشمیم یعنی قضاوت داریم و با حس‌هایمان میبینیم. این قضاوت‌های ما بر اساس انباشتگی باورهایی است که با آن هم‌هویت شده‌ایم و از گذشته است. الان خواهیم دید که اینها را از کجا گرفته‌ایم؟

«ای تو در کشتی تن رفته به خواب ** آب را دیدی، نگر در آب»

تو که در کشتی من ذهنی به خواب رفته‌ای، ولی در آغوش فضای یکتایی هستی، در آغوش خدا هستی، تو آب را دیدی، هشیاری جسمی را دیدی و میشناسی. هشیاری ذهنی را میشناسی، همین حسهای ما و بردن حسها به ذهن و فکر کردن و قضاوت ما. این سیستم چیزها را تکه تکه میکند، کل را نمیتواند ببیند. همیشه یادمان باشد که اتاق اتاق میبیند، این اتاق از اتاق دیگر خبر ندارد، یک سیستم بینش بسیار ناقص است که ما برای بقا در این جهان بکار میگیریم. برای بقا و به جلو رفتن زندگی ما این سیستم کار میکند. برای رسیدن به خدا اصلاً خوب نیست، مضر هم هست. بنابراین نباید به کار گرفته شود. میگوید تو هشیاری جسمی را دیدی، به هشیاری دیگری بنگر که این را بوجود می‌آورد. شما باید از این کشتی تن به دریا بپرید.

«آب را آبیست کو می‌راندش ** روح را روحیست کو می‌خواندش»»

این آب هشیاری جسمی که ما بدان مشغول هستیم، ناشی از آبی است که او این را میراند. شما می‌خواهید این را رها کنید و آن بشوید. اگر این را رها کنید، یعنی گذشته و آینده توهمی را رها کرده‌اید و به این لحظه زنده شده‌اید. این لحظه بی‌زمانی است. بی‌زمانی و بی‌مکانی را من ذهنی نمی‌شناسد. برای اینکه بی‌زمانی و بی‌مکانی که اصل ماست و ما ذره روحانی هستیم، بوسیله هشیاری جسمی قابل شناسایی نیست. هشیاری جسمی فقط میتواند محدودیت را تشخیص دهد. پس روح ما که فعلاً مشغول به زمان و اتفاقات است، روح ما یعنی هشیاری و جوهر ما، در یک روح بزرگی است که او هر لحظه می‌خواند که بسوی من بیا. چرا ما بسوی او نمی‌رویم؟ چون تمام هم و غم ما این اتفاقات است. یعنی هشیاری جسمی یا من ذهنی اتفاق این لحظه را بجای این لحظه گرفته. این بزرگترین اشتباه بشر است که اتفاق این لحظه را بجای این لحظه می‌گیرد؛ چون این لحظه را نمی‌شناسد. شما دقت کنید که ما چگونه می‌بینیم؟ ما هشیاری جسمی داریم، اتفاق این لحظه را می‌بینیم. اول که شروع می‌کنیم اتفاق این لحظه را به صورت ابزار و پله برای رسیدن به وضعیت‌هایی در آینده بکار می‌گیریم. پس از مدتی این سیستم کار نمی‌کند. امروز مولانا گفت که این عقل من ذهنی ما همیشه مورد کینه قضاست. یعنی فرمان الهی است. یعنی اتفاقات طوری می‌فتند که به ما لطمه بزنند. هیچ وضعیتی در بیرون با عقل من ذهنی ما همکاری نمی‌کند. برای همین است که ما اینقدر ضرر می‌بینیم، این همه آسیب به بدنمان میرسد. به طور خلاصه هشیاری ما از سوی یک هشیاری بزرگ فرخوانده می‌شود.

«ببین عذرا و وامق را، در آن آتش خلاق را ** ببین معشوق و عاشق را، ببین آن شاه و آن طغرا»»

گفت ما به کشتی تن افتاده‌ایم، با یکسری مشخصات، گذشته و آینده، پنج حس و قضاوتها، فرار از این لحظه و در این لحظه جسم و وضعیت این لحظه را دیدن، او را مانع دیدن، گاهی او را دشمن دیدن، یا ابزار دیدن برای رسیدن به آینده که با این سیستم بهم برمی‌زنیم. شما از خودتان سوال کنید که من با چه کسانی در کشتی تن بهم برمی‌زنم، با همسرم، بچه‌هایم، مردم، کدام مردم، چطور بهم می‌زنم؟ باید این جریان بهم زدن کشتی‌ها را تمام کنم.

می‌گوید ببین که تو جسم داری در هر حالی که ذره روحانی هستی. عذرا و وامق دو عاشق و معشوق جسمی هستند. یعنی عاشق ممکن است شما باشید و معشوق، یک خدای جسمی باشد که درست نیست. در واقع شما ذره روحانی هستید و خدا هم از جنس بی‌زمانی و بی‌مکانی است. او هم روحانی است. البته وقتی این کلمات را می‌گوییم، معنیش این نیست که ما آنها را می‌فهمیم. بارها گفتیم که این کلمات به طور حقیقی بی‌فرمی و بی‌زمانی را نمی‌شناسانند. مثلاً می‌گوییم فضا؟ فضا را میتوان تشخیص داد که خلا است. این همه عظمت وجود را در بر گرفته است. وقتی می‌گوییم فضا و خلا، حقیقتاً شما می‌فهمید خلا و فضا چیست؟ نه نمی‌فهمید. ولی میتوانیم آنها را تشخیص دهیم. چرا؟ برای اینکه فضا و خلا و بی‌نهایت او در ما یک خویشی

دارد. ما حس خویشی میکنیم. چرا حس خویشی میکنیم؟ برای اینکه آن جنس در ما هم وجود دارد. ما با گوش صداها را میشنویم، ولی چطور میشود که سکوت را هم میتوانیم بشنویم؟ برای اینکه معادل سکوت در ما وجود دارد که همان جوهر است. هشیاری که در ما هست، همان روح، همان جوهر، از جنس سکون و سکوت است، از جنس خلا است، از جنس روحانی است، ولی اینها همه حس خویشی هستند. لزوماً شما نمیتوانید با ذهن بیان کنید. پس هر کلمه‌ای، هر جمله‌ای تقریباً درست است. داریم شما را دعوت میکنیم به حس چیزی که ناگفتنی است، از جنس چیز نیست.

ما رفتیم در این نظام ذهن، یک من ذهنی درست کردیم، میگوید من عاشق هستم. من ذهنی جسمی یک معشوق جسمی میخواهد. هر جا یک عاشق جسمی است، معشوقهای جسمی هم وجود دارند. شما ممکن است عاشق جسمی باشید، همسران معشوق جسمی باشد یا بچه شما و حتی خدا معشوق جسمی باشد. توجه کنید که شما نمیتوانید عاشق و معشوق جسمی درست کنید، چون ذره روحانی هستید و این غلط است. اگر اینطور هست، باید این سیستم را بهم بریزید. میگوید بین عاشق و معشوق جسمی چه بلایی سر مردم آورده است. چه بلایی؟ آتش روشن کرده، آتش درد. شما میبینید چقدر درد بین زن و شوهرها وجود دارد. برای اینکه دو تصویر ذهنی، دو من ذهنی عاشق هم هستند، عاشق و معشوق هستند. آتش درد روشن شده. آتش برای چه روشن شده؟ چرا این قدر درد به روابط میریزد؟ برای اینکه انسانها متوجه شوند که نمیتوانند جسم باشند، ذره روحانی هستند و ذره روحانی بی‌زمان و بی‌مکان است. ولی آنها از جنس زمان و مکان هستند. زمانشان گذشته و آینده است. این لحظه را نمیشناسند که از جنس زمان نیست. قرار ما بر این است که در این لحظه از جنس این لحظه باشیم، از این لحظه تکان نخوریم. چون این عین حقیقت است.

آیا شما میتوانید به یک دقیقه یا یک ساعت قبل یا بعد دسترسی داشته باشید؟ نه نمیتوانید. شما فقط میتوانید به اتفاق این لحظه دسترسی دارید، آن هم وقتی که اتفاق میفتد. این قضیه خیلی جالب است، اگر دقت کنید که سبب تسلیم میشود. حقیقت اینست که ما همیشه در این لحظه هستیم. باید در این لحظه عمق بی‌نهایت داشته باشیم. حس زندگی بکنیم، از جنس زندگی باشیم که زندگی و خدا از جنس ابدیت و ازلیت است، یعنی همیشه این لحظه است. اگر اینطور باشیم، از زمان جمع میشویم. ما ذهنمان را میبینیم، ولی متوجه میشویم که چون از جنس این لحظه هستیم، همیشه این لحظه هستیم، چه لزومی دارد که ما به فکر مثلاً پنج روز پیش باشیم که چه اتفاقی افتاده و رنجش آن را هم با خود داشته باشیم. فوراً میندازیم. یعنی خودش میفتد. متوجه میشویم که من از جنس این لحظه هستم، این لحظه از جنس سکون هستیم، دیگر گذشته متبلور به صورت یک رنجش در من چکار دارد؟ خودش با این شناسایی خواهد افتاد.

در مصرع دوم میگوید هر عاشق و معشوقی را ببین. هر عاشق و معشوق جسمی دچار آتش درد است. میگوید حال که این وضع را دیدی، دیدی عذرا و وامق بهم بریزند و شما هم همینطور عمل میکنید و

آتش درد تولید میکنید، فقط این حقیقت را بدان که این لحظه هست که شاه است، یعنی خداست، شما از جنس آن هستید و فرمان او (طُغرا یعنی فرمان). فرمان او به شما میگوید که چه فکری بکنید، چکار کنید، نه من ذهنی شما. ولی مردم اینطور نیستند، مردم زیر نفوذ دردهای حاصل از من ذهنی هستند، دردهای گذشته ما مثل رنجش، کینه، احساس گناه، حس تاسف، حس خبط و دردهایی که از ذات من ذهنی می‌آیند مثل حسادت که از مقایسه ناشی میشود. مردم زیر نفوذ حسادت هستند، مردم زیر نفوذ ترس هستند. ترس یعنی آینده متبلور، یعنی زمان. هر کسی میترسد، یعنی من ذهنی دارد، در زمان زندگی میکند. الان که ما در این لحظه هستیم، ما مسالهای نداریم. در این لحظه یکی خدا است و یکی فرمان او، هر اتفاقی که میفتد. شما اتفاق این لحظه را پس از افتادن متوجه میشوید. آیا این امر به شما نمیگوید که من هیچ اثری روی اتفاق این لحظه ندارم و پس از افتادن میفهمم. پس اعتراض، مخالفت، ستیزه و مقاومت من برای چیست؟ نکند از این سیستم تحمیلی باشد، نکند از یک منی باشد که آن نیستم و تاکنون مرا گول زده که تو من هستی. نکند از منی باشد که دائماً از او دفاع میکنم. وقتی مردم آنرا کوچک میکنند، من خشمگین میشوم. الان متوجه میشوم که نباید اینطور باشم. من چرا از این من ذهنی دفاع میکنم؟ من که این نیستم. دائماً مرا میترساند. برای چه از این بترسم؟ من از جنس خدا هستم، در این لحظه شاه است و فرمان. و این یک حقیقت است. این لحظه چه کسی میتواند بر اتفاق این لحظه اثر گذارد؟ همیشه این چشمها و گوش ما پس از اتفاق افتادن متوجه میشوند که چه رخ داد. پس اعتراض شما به اتفاق این لحظه بی‌ثمر است.

این موضوع شما را به تسلیم سوق میدهد که شما هیچ اختیاری ندارید. میگوید تو میدانی که شاه و فرمان هست و چیز دیگری نیست. نه ما نمیدانیم. فکر کردیم در اختیار خودمان هستیم و هر تصمیمی را خواستیم میتوانیم بگیریم. ولی توجه کنید که در این سیستم ذهن بودن و پوشاندن این لحظه و حس دانایی بر اساس ذهن، یعنی بر اساس شرطی‌شدگی‌ها و یادگیری‌ها و من که هر لحظه میخواهد خود را نشان دهد، عمل و فکر اینها در نهایت به ضرر شما می‌انجامد. اگر اینطور فکر و عمل کنید، کار را پیش نخواهید برد. یعنی نه شاه را میشناسید و نه فرمان. پس تاکنون فهمیدیم که ما ذره روحانی هستیم و در کشتی تن هستیم. آنجا عاشق و معشوق جسمی درست کرده‌ایم، هر عاشق و معشوق جسمی یعنی تصویر ذهنی، عاشق تصویر ذهنی است، چه این تصویر ذهنی برای آدم باشد، چه برای خدا، در هر حال پر از درد است و این سیستم کار نمیکند. من باید این سیستم را بهم بریزم. الان به شما میگوید که اگر از این کشتی به دریا بپرید، نمی‌میرید و زنده میشوید و آتشی غیر از آتش درد برمی‌خیزد که آتش عشق است.

بخش دوم



«جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ** زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای»

این بیت از دفتر اول مثنوی، بیت شماره سی است. میگوید اگر شما بوسیله من ذهنی‌تان عاشق شده‌اید، شما پرده هستید. من ذهنی عاشق پرده است. میگوید من عاشقم، بر اساس ذهن هویت دارد. میگوید همه‌اش معشوقست، یعنی همه خداست و فرمان. زنده هم اوست. ولی اگر من ذهنی داشته باشید، مرده هستید. پس در این لحظه اگر شما به اتفاقی که میفتد، تمرکز کرده و با آن آغشته میشوید و میروید، مرده هستی و پرده هستی. ولی اگر تمرکز را از روی اتفاقات برداشتی و توجهت به آنجا نرفت، هیچ اتفاقی توجه شما را در این لحظه ندزید و از جنس فضای یکتایی شدی، فضای دربرگیرنده اتفاق این لحظه شدی، اتفاقات در حال افتادن هستند و مقاومت شما در برابر آن صفر است، در اینصورت به معشوق زنده هستی، هم زنده و هم پرده هستی. در غیر اینصورت هم مرده و هم پرده هستی.

«چو جوهر قلزم اندر شد، نه پنهان گشت و نی تر شد ** ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا»

ما می‌ترسیم. می‌گوییم این چیزی را که سفت چسبیده‌ام، نمیتوانم رها کنم، باورها راهنمای من هستند، باورهای مختلف مثل اجتماعی، شخصی، مذهبی و غیره را نمیتوانم رها کنم؛ اینها تنها راهنمای من هستند. اگر به اینها بچسبی، به دریا نمیتوانی بپری. جوهر همین ذره روحانی است، همین اصل شماست، جوهر را در مقابل عرض می‌آورد. جوهر چیست؟ هشیاری، خدایت. بقیه چیزها عرض هستند. این بدن عرض است. هر فکری میکنید، عرض است، شغل شما عرض است، اسم شما عرض است، هر چیزی که با ذهنتان میتوانید ببینید، عرض است. خوب و بد عرض است، اتفاقات عرض هستند. تنها چیزی که مقدس و از جنس خداست، جوهر شماست. اگر جوهر شما به دریا بپرد، بی‌نهایت میشود. ما فکر میکنیم که اگر این باورها را رها کنیم، آن چیزی را که چسبیده‌ایم رها کنیم، بیچاره و بدبخت میشویم، راه را گم میکنیم! در حالیکه چسبیدن به اینها راه را گم میکند.

چو جوهر قلزم اندر شد، یعنی ذره روحانی به باتلاق ذهن رفته است. اگر دوباره به بالا بیاید و وارد دریای یکتایی (قلزم یعنی دریا) شود که از آنجا آمده، نباید ترسید، پنهان نمیشود. شما می‌گویید من الان به این صورت باسواد، استاد و فلان یا نقشه‌هایی مثل مادری و ریاست و غیره هستم، نکند اینها از بین بروند، احترامی داریم ما! نه، پنهان نمیشوی، تر هم نمیشوی. برای اینکه جوهر و اصل شما از نامیرایی، جاودانگی است، خدا نمی‌میرد. یادمان باشد که زندگی مرگ نمیشناسد. آنچه که می‌گوییم تحت عنوان مرگ و زندگی غلط است، مرگ و تولد درست است. تولد آنست که در این لحظه یکدفعه چیزی بوجود می‌آید، وقتی نطفه ما بسته میشود، هشیاری شروع به تنیدن این تن میکند و به درون آن رفته؛ بعد تن شروع به تغییر کرده تا زمانی که متلاشی گردد. و این جوهر همیشه به صورت نامیرا در آن هست. حال صحبت سر این است که با وجود تغییر مداوم تن در این لحظه، جوهر شما ثابت و زنده‌ست، میتواند از این تن به بیرون بیاید، به صورت ناظر به این تن نگاه کند. مولانا میگوید من نقل کردم، یعنی تماماً از این جسم بیرون آمدم. «بهر رضای

یوسفان در چاه آرامیده‌ام» به خاطر اینکه یوسفان یعنی ما از او راضی شویم، در چاه مثل ما نشسته است. وگرنه «حبس از کجا، من از کجا، مال که را دزدیده‌ام؟» یعنی به این فضا وارد شدن مثل زندان است. آدم وقتی هشیارانه به دریا پرید و از جنس دریا شد، از بین نخواهد رفت، بلکه بزرگ میشود و به اندازه دریا میشود، بینهایت میشود و ترس خواهد ریخت. این پدیده باید صورت بگیرد. این ذره روحانی که به باتلاق ذهن رفته بود و الان دوباره به دریا برگشته، از این دریا آتش عشق بلند میشود. یعنی ما دوباره هشیارانه با او یعنی خدا یکی میشویم. از این یکی شدن بی‌نهایتی بوجود خواهد آمد، آتش عشق بلند میشود و آتش عشق شامل هزار گونه برکت است. ما برای این بیداری در این جهان هستیم.

در او هم لا هست و هم الا. به عبارت معروف لا اله الا الله اشاره دارد. میگوید ما تماماً از جنس لا یعنی خدا میشویم. شما اگر در این لحظه با اتفاقات آغشته نمیشوید، از جنس این لحظه هستید، از جنس بی‌نهایت، از جنس الا هستید. ولی لا هم هست، چرا؟ برای اینکه هر چیزی را که فرم است، لا میکنید. چرا با اتفاقات آغشته نمیشوید؟ برای اینکه هر لحظه اتفاقات را لا میکنید. میگویید من از جنس اتفاق نیستم. قبلاً هم که ما در ذهن بودیم یا برخی‌ها الان در ذهن هستند و من دارند، در زمان هستند، هشیاری جسمی دارند، فقط لفظ لا را یاد گرفته‌اند، اینها که الا ندارند، اگر دارند مصنوعی است. به چیزی آگاه هستند، میگویند این خداست و ما هم الا داریم، اما لا آنها خیلی مصنوعی است. این نوع لا خیلی خطرناک است، برای اینکه زندگی را لا میکنند. هر کسی که در این لحظه من ذهنی را میسازد و میبافد، چکار میکند؟ میگوید من چیزی را میسازم و میبافم غیر از الا. پس من دارم با خدا ستیزه میکنم، یعنی خدا را لا میکنم. در من ذهنی ما خدا را لا میکنیم. در فضای الا، در فضای یکتایی ما فرم را لا میکنیم.

پس وقتی ذره روحانی به معنوی بودن خود پی میبرد و در این لحظه از محدودیت بیرون می‌آید، همه آن چیزهایی را که چسبیده بود رها میکند، از جمله زمان را میشناسد و زمان را میندازد. موزی‌ترین ابزار کنترل من ذهنی، زمانهای متبلور شده است. زمان متبلور شده مثل رنجش پنهان است. کسی نمیبیند. خانم، شما حسود هستید؟ نه. در شما ترس وجود دارد؟ نه. در شما رنجش وجود دارد؟ نه. کینه وجود دارد؟ خیر. در حالی که اینها وجود دارند و دیده نمیشوند. اگر شما ناظر باشید و ستیزه نکنید، خودشان بالا می‌آیند. ذکر این نکته لازم است که هیچ کس با من ذهنی نمیتواند خودش را از دردها آزاد کند. نمیتواند از زمان خودش را آزاد کند، برای اینکه من ذهنی خودش به زمان زنده است. چطور ممکن است که ما دم به دم چیزی را زنده کنیم و بپرستیم که از جنس زمانست؟ بوسیله آن می‌خواهیم از زمان رها شویم، راحت و آزاد شویم. همچو چیزی امکان ندارد. پس شما الان اگر من ذهنی و درد دارید، این لا کردنتان را ببینید. این لا کردن مصنوعی و ذهنی است و خدا را لا میکنید، یعنی هر لحظه به خدا میگویید نه. به ظاهر میگویید من در حال لا کردن اتفاقات و فرم‌ها هستم. همچو چیزی نیست.

یعنی شما اگر در این لحظه از جنس هشیاری حضور مستقر در این لحظه هستید و میرقصید بین فضای الا و لا؛ به زمان میروی و برمیگردی، ولی به زمان نمیروی که من گیر کند؛ چیزی در بیرون نیست که شما را جذب کند و نگه دارد؛ میروی و برمیگردی. شما یک لحظه عصبانی میشوید، متوجه میشوی که این کار درست نیست. این کار مرا به زمان میبرد، به فضای الا برمیگردی که در شما مستقرست. پس شما یک فضای الا به علاوه نه هستید. نه به فرم. نه به وضعیت. همان کسی هستید شما که در این لحظه فضای درونتان را باز کرده‌اید و اتفاقات در شما میفتند. شما ناظر آنها هستید و هیچ قضاوتی نمیکنید. بد و خوب نمیکنید. و این اتفاقات از برکت شما و برکت ایزدی برخوردار میشوند. اگر اتفاقی شما را یکدفعه جذب کرده و شما را میبرد، شما فوراً لا میکنید. چرا میتوانید لا کنید؟ برای اینکه ریشه دارید، قدرتمند هستید، پشتتان عقل کل هست، آرامش دارید، آرامشتان بی‌سبب است. از بیرون نمی‌آید. در فضای من ذهنی که لا تقلبی دارد و نه کاذب دارد، آن عقل دیگر کار نمیکند. در آنجا ما جذب چیزها هستیم و از چیزها زندگی میخواهیم. از چیزها هویت میخواهیم، از بیرون زندگی میخواهیم.

دو جور زندگی هست: یکی از اعماق وجود مثل چشمه میجوشد و بالا می‌آید؛ یکی هم از بیرون. من ذهنی به بیرون نگاه میکند، چون هشیاری جسمی دارد. بنابراین نمیتواند لا کند. ما دائماً به بیرون میرویم برای طلب زندگی و این لحظه را می‌پوشانیم که چشمه زندگیست و خدا را لا میکنیم. باید این موضوع را در خودتان کشف کنید و ببینید. اگر نبینید، در من ذهنی زندانی خواهید بود. شما از خودتان بپرسید که آیا من الا هستم و اتفاقات و چیزهایی را که مرا میکشند، لا میکنم؟ یا نه در ذهن زندانی هستم و تاکنون غلط لا کرده‌ام؟ میشود ما در ذهن باشیم ولی لا حقیقی نکنیم. بله، میشود. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه تنها راه لا حقیقی است. یعنی نه گفتن به حقیقت محض اتفاق است. حقیقت محض در این لحظه وجود شما است. وقتی به حقیقت نه میگویید، یعنی قدرت مطلق را از اتفاق میگیرید. کی میتوان قدرت مطلق را از اتفاق گرفت؟ وقتی آن را بپذیرید، به آن واکنش نشان ندهید، در آغوش بگیرید. وقتی اتفاق را آنطور که هست میپذیرید و با آن آشتی میکنید، شما دارید اتفاق را لا میکنید. یعنی قدرت را از آن میگیرید. یعنی با آن دیگر آغشته نمیشوید.

وقتی با اتفاق رفیق میشوید، دارید با فضای دربرگیرنده آن رفیق میشوید. وقتی با اتفاق می‌جنگید، دارید با فضای دربرگیرنده آن که خداست می‌جنگید. وقتی با اتفاق می‌جنگید یا در مقابل آن مقاومت میکنید، یک جهان مصنوعی ایجاد میکنید که بین شما و خدا قرار میگیرد. امروز راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد که مولانا میگوید در این لحظه یکی این لحظه است که شما و بی‌نهایت آن هستید، یکی هم اتفاق آن. اتفاق این لحظه دریچه شما به سوی خداست. چقدر ساده است. فقط این لحظه وجود دارد و شما همیشه در این لحظه هستید. یکی هم اتفاق این لحظه. پذیرش آن، در شما به سوی اوست. پس شما ولو اینکه من ذهنی دارید، ولو اینکه درد دارید، از خودتان بپرسید که آیا با این وضعیتم لا و الا در من وجود دارد؟ اگر

تسلیم میشوید، بله. تنها راه کشف الا در شما و لا حقیقی تسلیم است. هیچ چاره‌ای هم ما نداریم. برای اینکه همیشه در این لحظه هستیم و اتفاق را پس از افتادن آن متوجه میشوید. در نتیجه هیچ نفوذ و اثری هم بر اتفاق این لحظه شما ندارید. پس بهتر است که شما بپذیرید، چون میبینید که کاری نمیتوانید بکنید. من ذهنی یک جور دیگر نشان میدهد.

«چو بیگاهست آهسته، چو چشمت هست بر بسته ** مزن لاف و مشو خسته، مگو زیر و مگو بالا»

اجازه بدهید اینطور معنی کنیم که چون دیر شده، آهسته، عجله نکن. تند تند فکر نکن. آهسته یعنی شما دارید از جنس این لحظه میشوید. هر چه آهسته‌تر، آرام‌تر، ساکن‌تر، دارید به این لحظه می‌آید. دارید از زمان جمع میشوید. هر چه مقاومت‌تان در مقابل اتفاق این لحظه بیشتر است، شما بیشتر از جنس زمان هستید. یعنی بیشتر یک گذشته متحرک هستید و با عجله دارید به آینده می‌روید که به ثمر برسید. این درست است؟ خیر. مردم تند تند فکر میکنند. هر چقدر تندتر شما فکر میکنید و فکرها به هم وصل و مسلسل‌وار می‌آیند، شما آهسته نیستید و تند هستید. شما با تند تند فکر کردن در نظام ذهن موجب ایجاد مساله بیشتری میشوید. شما با تند تند فکر کردن و عجله نمیتوانید مسائل را حل کنید. مساله کوچکتر نمیشود، بلکه بزرگتر میشود. حواستان هست. حتی در بیت فوق میشود گاه را در معنای زمان گرفت. چو بی‌گاه یعنی بی‌زمانی، خدا و او آهسته است.

خدا از جنس سکون هست. شما هم همینطور. آیا تند تند تغییر کردن ما خوب است؟ به کجا داریم می‌رویم؟ اینکه ما تند تند به آینده برویم، در آینده بغیر از مرگ این جسم چه چیزی هست؟ زمان ما را دارد میبرد. غزل بعدی همین را میگوید: چهار فصل هست، این چهار فصل، این زمان مثل یک رودخانه وحشی دارد ما را میبرد. به کجا میبرد؟ به سوی مرگ. برای چه اینقدر عجله داری که به آینده بروی؟ چرا این لحظه را ساکن نمیکنی؟ هر جور معنی به این می‌انجامد که باید ذهن را یواش کنی، باید سرعت فکر را پایین بیاوری. شما بدان که زندگی در این لحظه است و در آینده نیست. بنابراین اینکه شما فکر میکنید بهترین قسمت زندگی در آینده است، این عینک ذهن بوده که اینطور میبیند. ذهن از اتفاق این لحظه ناراضی است، اتفاق این لحظه را بجای زندگی یا این لحظه گرفته، فکر میکنه اگر به وضعیت دیگری در آینده برسد، به زندگی خواهد رسید. برای همین عجله دارد که به آینده برسد. شما نروید و عجله نکنید.

و چون چشمت بسته است، چرا؟ برای اینکه با عینک من ذهنی داریم میبینیم. با زمان میبینیم. عینک ما رنجش‌ها و دردهای ما است، ترس و باورهای ما است. اینها عینک مصنوعی بدی هستند که جلوی چشم حضور را گرفته، ما ذره روحانی هستیم که میتوانیم بوسیله خرد زندگی ببینیم. نه اینکه شما الان نمیتوانید ببینید. اگر بخواهید میتوانید. فقط باید این عینک رنگی درد را از چشمتان بردارید. چو چشمت هست بر بسته، اینقدر لاف زن. لاف زدن یعنی بوسیله من ذهنی فکر کردن. شما فکر نکنید که برخی از حرفهای

من ذهنی درست و برخی دیگر لاف است. همه حرفهای من ذهنی لاف است. یعنی دروغ و بی‌اساس است. چرا؟ یک سیستم مصنوعی حرف میزند. دو جور میشود حرف زد: این لحظه شما به زندگی زنده هستید، مقاومت‌تان صفر است و من شما هم صفر است. عقل من شما صفر است و زندگی از طریق شما حرف میزند. آن حرف درست است. یا اینکه شما دانا هستید به خاطر چیزهایی که میدانید، من هم دارید، میگویید من حرف میزنم، زندگی را پوشانده‌اید، زندگی را لا میکنید، اجازه نمیدهید که از آنسو چیزی بیاید. برای اینکه بین شما و او مقاومت وجود دارد. مقاومت عایق درست میکند. اصلاً جهان که در اثر مقاومت بوجود می‌آید، عایق بین شما و خداست. اجازه وارد شدن خرد را نمیدهد. شما میبینید که هر چقدر مقاومت میکنید، جهان سفت‌تر و حقیقی‌تر و عینی‌تر بنظر خواهد رسید. یکی از زمانهای متبلور که ما متوجه نمیشویم، انتظار کشیدن است. شما میبینید وقتی انتظار میکشید، چقدر زمان دیر میگذرد. وقتی چیزی را واقعاً جدی میگیرید و واقعاً جدی میشود، انگار جهان سفت‌تر میشود. به دلیل مقاومت شما تبدیل به چیز عینی شد. ولی شما میدانید که در اثر این لافها زخمی میشوید. من ذهنی مکرر حرف میزند، بالا میاید و مقاومت میکند. در مصرع دوم، خسته به معنای زخمی است. همین سیستم زیر و بالا. من ذهنی با بد و خوب کار میکند.

گفتم که اگر بدون توجه و تمرکز در این لحظه نگاه کنید، با عینک من ذهنی نگاه کنید، میگویید که امروز لحظات مختلفی بوده، برخی خوب و برخی بد. اگر عقب کشیده و بصورت ناظر نگاه کنیم، خواهیم دید که یک سیستم ذهنی داریم که مرتب بر اساس قضاوت‌هایش خوب و بد میکند. قضاوت‌هایش متکی به یادگیری‌هایش است. زیر و بالا دارد. بالا خوب و پایین بد است. سود و ضرر دارد. جوانی خوب و پیری بد! شما نمیتوانید زندگی را اینطور زندگی کنید. ما را فلج کرده است. الان شما متوجه شدید که هر چه بیشتر حرف بزنید، هر چه بیشتر دم به دم این سیستم من ذهنی بگذارید، این مقاومت کرده و مقاومت جهان را بیشتر به شما جلوه میکند. جهان جدی‌تر میشود. مسائل جدی‌تر میشود. گاهی یک مساله بوجود آمده با در آغوش گرفتن یکی در عرض چند ثانیه تمام میشود. ولی گاهی اینقدر بحث و جدل میکنند که یک مساله کوچک تبدیل به مساله بزرگ میشود. مدتها این قضیه ادامه پیدا میکند. مردم با یکدیگر قهر میکنند. گاهی سالها این قهر را ادامه میدهند. چرا قهر میکنند؟ برای اینکه مقاومت کردند و چیزی که هیچ بود تبدیل به چیزی شد. اصلاً چیزی نبود.

« که سوی عقل کزبینی درآمد از قضا کینی ** چو مفلوجی، چو مسکینی، بماند آن عقل هم برجا »

میگوید شما مقاومت نکن، تند تند فکر نکن، بر اساس من فکر نکن. برای اینکه این عقل من ذهنی کج‌بین است. کج‌بین یعنی تسلیم نمیشود و اجازه ورود خرد زندگی را نمیدهد. زندگی میگوید که تو ذره روحانی هستی، شما باید از این ذهن بیایی بیرون و از گذشته و آینده و از زمان جمع بشوی و در این لحظه بی‌نهایت بشوی، من با تو کار دارم. یعنی خدا به شما میگوید. شما میگویید نه! من به همین کوچکی قناعت

کردم. حواسم به این است که خودم را به مردم نشان بدهم، هر چه بیشتر بهتر جمع کنم، پز بدهم، با یکسری دردها زندگی کنم و کار من هم این است. میگوید نه. اگر آنطور است من مکرر تیر خواهم انداخت. پس از چهار سو شما تیرهای خدا را خواهید گرفت. اگر حوادث بد رخ میدهند، شما نگوئید که مردم و وضعیتها میکنند. وضعیتها با شما همکاری نخواهند کرد، اگر بخواهید عقل من ذهنی را دائماً استفاده کنید. پس مسائل شما را دیگران ایجاد نکردند. خود شما با عقل کجبین ایجاد کردید ولی متوجه نبوده‌اید که یک نیروی بسیار بسیار بزرگی به نام زندگی شما را محاصره کرده و هر جور که شما با عقل کجبین می‌جنبید، از آنسو یک تیر میندازد و کارهای شما را خنثی میکند. وضعیتها با شما همکاری نمیکنند. زندگی زیبا و نیک و بی‌درد به روی شما باز نمیشود، چون با عقل کژبین کار میکنید. عقل درست‌بین، عقل اوست.

وقتی در این لحظه به زندگی زنده شوی، عقل او می‌آید. وقتی شما از عقل من ذهنی استفاده نکنی و نگویی که من دانا هستم، به عنوان من بالا نیایی، عقل او می‌آید. آن موقع همه وضعیتها با شما همکاری میکنند. قضا، فرمان الهی است. گفت در این لحظه یک شاه است، یک فرمان. حالا شما میخواهید این فرمان به سود شما کار کند یا به ضرر شما؟ شما تاکنون نخواسته‌اید که به سود شما کار کند، تا حالا نمیدانستید. از شعر مولانا ما میفهمیم. میخواهید این قضا بر ضد شما کار کند. چکار میخواهید بکنید؟ این بدن خراب میشود. این ذهن ما چون من در آن است، کار نمیکند. این بدن و ذهن بوسیله این دردها مفلوج و زمین گیر میشود. مصرع دوم همین را میگوید. چو مفلوجی، چو مسکینی. بیچاره میشویم، این عقل و بدن زمین گیر میشود. میگوییم عقل ما بجایی نمیرسد. پس اگر اتفاقات بد برای شما میفتد، به درست‌بینی و کج‌بینی عقل‌تان نگاه کنید. آیا عقل شما، عقل خرد کل در این لحظه است؟ عقل این لحظه است. شما تسلیم هستید یا مقاومت دارید. به اندازه‌ای که مقاومت دارید در برابر زندگی، عقل از آنسو نیاید و شما ضرر میکنید. کار درست نخواهد شد. آیا ما میتوانیم ایده‌ال باشیم؟ نه. گفت ما لا میکنیم، ما صبر میکنیم. ولی همکاری میکنیم. دیگر عمداً بر ضد خود کار نمیکنیم. شما خردمند هستید. شما که دانسته و قصداً نباید بر ضد خود کار کنید. شما در این لحظه خوب ببینید که آیا با اتفاقات ستیزه میکنید؟ کسی حرفی میزند، شما مقاومت میکنید؟ کانال‌ها را بالا و پایین میبرید، صورتتان اخم میکند و باز میشود، پس مقاومت میکنید و سیستم قضاوت در حال کار است. شما چرا فضای لایتناهی نمیشوید که «در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد * مترسید، مترسید، گریبان مدرانید» شما چرا نمیگوئید به من چه؟ من مسئول خودم هستم. من باید خودم را لایتناهی کنم، باید مقاومت‌م را به صفر برسانم، من با مردم چکار دارم! مردم هم مسئول خودشان هستند.

«اگر هستی تو از آدم، در این دریا فروکش دم ** که اینت واجبست ای عم، اگر امروز اگر فردا»»

ما از آدم هستیم یا نه؟ منظور حضرت آدم است. بله هستیم. حضرت آدم هشیاری بوده و ما هم آن هشیاری هستیم. آدم توبه کرده. آدم میوه درخت دانش را خورده است. ولی برگشته. میگویید شما میدانید که الان در این دریا هستید، در دریای یکتایی در آغوش خدا هستید، خوب در این دریا ساکت باش. در اثر حرف زدن و فکرهای من دار کردن، در این لحظه فکری در سرت پریده که در آن هویت و من است. تمام دردها که خودشان را در ما تجدید میکنند و بالا می آیند و ما آنها را تجربه میکنیم، اینها من هستند، زمان هستند. زمان یعنی من. هیچ فرقی نمیکند که بگویید درد گذشته مثل رنجش یا زمان یا من. اگر شما زمان در خود دیدید، پس من هم وجود دارد. نگویید من، من ندارم ولی هنوز رنجش هایم را حمل میکنم. اینها صورتهای مختلف یک چیز هستند. هر کسی درد دارد، غصه دارد، ترس دارد، من دارد. این آدم نمیتواند با خدا یکی شود.

میگوید اگر در این دریا ساکت شوی، جزو دریا میشوی. اصلاً دریا هستی، در اثر حرف زدن و تند تند حرف زدن در یکجا جمع شدی. و اگر تند تند فکر نکنی و با فکرها هم هویت نشوی، این ذره روحانی باز میشود و در این لحظه بی نهایت میشود. همیشه هم در این لحظه اتفاق میفتد. ذهن میگوید این لحظه به خدا زنده نیستم. تو هیچ موقع به خدا زنده نیستی. میدانی چرا؟ برای اینکه شما بجای این لحظه که خداست، اتفاق این لحظه را میبینید. اگر همیشه این لحظه را ببینی، اتفاق این لحظه به تو خواهد گفت که برو به آینده، الان که نیست. با عینکی نگاه میکنی که حتماً در آینده است. برای اینکه الان نیست. این گفته به خاطر آن است که الان اتفاق را میبیند. الان اگر اتفاق را نبینی، چه خواهی دید؟ بی نهایت. پس در این دریا فروکش دم یعنی ساکت شو، غرق بشو. «اگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را * در این دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی» اگر خضری، یعنی یکی از شما کشتی تن را ناگهان بشکند، یعنی همه چیز را رها کند، در این دریا جانش مثل ماهی شنا کردن را بلد است. برای اینکه جزو آن دریاست، اهل آن دریاست. جنس آن دریاست. اصلاً ما از جنس خدا هستیم. شما باور نمیکنید؟ از شما میپرسم چطور فضا را میبینید؟ فضا خلا است. مگر نباید با گوش و چشم چیزی را بشنویم و ببینیم. شما آسمان خالی را چطور میبینید؟ چون معادل آن در شما وجود دارد. معادل آسمان، فضای بی نهایت درون شماست.

میگوید ساکت باش. شما میگویید چطور ساکت باشم؟ نمیتوانم. در من اصلاً سکوت وجود ندارد. من میگویم در تار زدن آن قسمت هایی که نمیزنند و سکوت است را نمیشنوید؟ چگونه میشنوید؟ برای اینکه شما با سکوت خویشی دارید. سکوت در شما فامیل دارد. فامیل هم خود شما هستید. این خویشی و یکی بودن خودش را نشان میدهد. پس شما میتوانید دم فرو بکشید. در مصرع دوم میگوید ای عمو، ای برادر، ای خواهر، ای دوست، ای عزیز این برای تو واجب است. امروز این کار را بکن ولی ذهنت میگوید فردا. اجازه بدهید ما با ذهنمان، با عقلی که درست کردیم، هر چه بیشتر بهتر را بشمر برسانیم و الان نگرانی داریم. توجه

کنید که این هر چه بیشتر بهتر همیشه نگران و مضطرب خواهد بود و از آینده خواهد ترسید. شما اگر به جسم نگاه کنید، همیشه از این فکرها خواهید کرد. مثلاً اگر فردا نداشته باشم، چه میشود؟ اگر فلانی بگذارد برود، چه میشود؟ اگر بی کس بشوم، چه میشود؟ اگر تنها بمانم، چه میشود؟ اگر دوستانم بروند، چه میشوند و ... همیشه این سوالات خواهند بود. این سوالات بی اساس هستند. شما از جنس او هستید. شادی، آرامش و ثروتمندی از بودن شما میدرخشد. شادی را شما از کجا میگیرید؟ سیستم ذهن میگوید از بیرون. شما چند بار لا کردی و تسلیم واقعی شدی و حس کردی که آرامش و سکون و شادی از همین ذره روحانی که شما هستی تشعشع میکند و اگر شما به این لحظه بیایی و به این لحظه زنده شوی از شما به بیرون فوران میکند، خود شما تجربه میکنی و هر کسی که با شما برخورد میکند میتواند این را تجربه کند. شما میتوانید این شادی را به کارها، فکرها و مردمی که با آنها برخورد میکنید، بریزید. سیستم من ذهنی ما را گدای بیرون کرده است. گفته هر چه هست از بیرون می آید. اینطور نیست. غزل شماره ۱۹۰۵ را هم میخوانیم:

«اگر تو عاشقی غم را رها کن ** عروسی بین و ماتم را رها کن»

عاشقی یعنی اگر با خدا هشیارانه یکی هستی، پس غم را رها کن. برای اینکه از یکی شدن شما با خدا، تشعشع شادی و آرامش بوجود می آید. خدا که غم را نمیشناسد. غم برای ذهن است. خدا که استرس نمیشناسد. ذات شما که استرس نمیشناسد. عروسی بین. در فضای یکتایی این لحظه فقط شادی و آرامش است. ماتم را رها کن. ماتم در ذهن است. چی میشه، چه نمیشه، چرا اینطور شد و چرا آن موقع فلانی این حرف را زد و ... ماتم گذشته است. هر کسی با گذشته هم هویت است، او ماتم دارد. این آدم بثمر نرسیده است. توجه کنید که بثمر نرسیدگی ما از این نیست که ما زندگی نداشتیم. بثمر نرسیدگی این است که همیشه در این لحظه اتفاقات افتاده، همیشه از جنس این لحظه بوده اید، این لحظه همیشه عروسی است، همیشه شادی و آرامش است، ولی چون از اتفاقاتی که می افتاد شما آن شادی و آرامش را خواسته اید، شما بدست نیاورده اید. فکر کردید زندگی از پهلوی شما رد شد و شما ندیدید. زندگی همیشه کنار شما بوده است. آن چیزی که همیشه از کنار شما رد میشود، اتفاقات بوده و شما از آنها زندگی میخواستید که آنها نداشتند بدهند.

«تو دریا باش و کشتی را برانداز ** تو عالم باش و عالم را رها کن»

تو این دریا باش و کشتی تن را رها کن. تو به خرد زندگی دانا باش، نه به من ذهنی. این عالم را که در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه بوجود آمده و بسیار جدی شده، رها کن.

بخش سوم



«چو آدم توبه کن وارو به جنت ** چه و زندان آدم را رها کن»

ما از جنس آدم هستیم. آدم از جنس خدایت است. ما از جنس جسم نیستیم. آدم متوجه شد که میوه درخت دانش را میخورد که قضاوت است. آدم متوجه شد که قضاوت میخورد. ما همین الان متوجه میشویم که تاکنون قضاوت خورده‌ایم. خوردن قضاوت ما را در ذهن نگه میدارد. به جای این لحظه که بی‌زمانی است، ما زمان را گرفته‌ایم که گذشته و آینده است. ما الان توبه میکنیم و به این لحظه برمیگردیم و به بهشت این لحظه می‌رویم. از جهان برمی‌گردیم، در حالیکه تا حالا به جهان می‌رفتیم. امروز گفت تو در فضایِ اِلا هستی و نه به فرم، لحظه به لحظه. اگر فرم شما را میکشد، شما نه می‌گویید، قدرتمند هستید برای اینکه به اِلا زنده شده‌اید. برگرد و به فساداری این لحظه بیا که بهشت است و چه و زندان آدم را رها کن. منظور همین ذهن است.

ما بزودی از این چاه ممکن است در نیاییم. میدانید چرا؟ به خاطر اینکه دردهای موزی در ما هست. این دردها بوجود آمد، برای اینکه ما بیش از حد در ذهن ماندیم. برای اینکه در خانواده عشقی نبوده‌ایم. برای اینکه پدر و مادر ما عاشقان من ذهنی، دو تا من ذهنی بودند که دائماً بهم می‌پریدند و ما درد را یاد گرفتیم. آنها بلد نبودند که به ما بگویند در ذهن هفت هشت سال اقامت میکنند، نه برای همیشه. آنها بلد نبودند که ما بگویند که نباید من درست کنیم و من را مقایسه کنیم. این من، کاهش ذره معنوی به جسم است. ما از جنس خدا هستیم، از جنس بی‌نهایت هستیم. پس شما نیا، خودت را به جسم کاهش بده و مقایسه کن و ایجاد حسادت بکن. ما حسادت را به افراط رسانده‌ایم. دردهای دیگری ایجاد کرده‌ایم. دردها گذشته متبلور هستند و شما باید اینها را بشناسید و بیندازید. اگر شما ناظر باشید، میتوانید اینها را ببینید. اینها یواش یواش بالا می‌آیند و خود را نشان میدهند. وقتی میبینید، شناسایی کنید. شناسایی معادل آزادی است. پس صبر کنید. چه و زندان آدم چیزی نیست که فوراً از آن بیرون بیاییم. باید صبر کرد. امروز هم راجع به اهمیت صبر خواهیم گفت.

«برآ بر چرخ چون عیسی مریم ** خر عیسی مریم را رها کن»

تو بیا بالا. ما از جنس آسمان هستیم. عیسی هشیاری است که ذره روحانی بودن خود را میشناسد و میپرد. شما توجه‌تان را از روی چیزها هشیارانه و با قدرت انتخاب‌تان برمیدارید و می‌پرید. می‌گویید من این را لا میکنم. من این جسم نیستم. این جسم مرا میکشد، من میتوانم خودم را عقب بکشم، توجه و تمرکز را از روی آن بردارم و از روی آن بپریم و دیگر رویش نشینم. من از جنس عیسی مریم هستم. عیسی پسر مریم است. برآ بر چرخ، بیا به آسمان. ما آسمان هستیم. فکرهای ما در ما اتفاق میفتد، بدن ما در ما اتفاق میفتد، همین ذره روحانی که ما باشیم، آمده تن و فکر ما را ساخته، الان میتواند از این بیرون آمده و بینهایت شود. همین تن و فکر ما ذراتی در آن هستند. اگر بی‌نهایت شود، همین ذرات از برکت او برخوردار میشوند. ولی الان بر روی خر من ذهنی نشسته است. میدانید که عیسی خر دارد و یکی هم خودش است. عیسی خرش را

رها کرد. شما هم خرتان را رها میکنید. خر من ذهنی است. تا زمانی که قضاوت، بد و خوب، مقاومت، زمان یعنی گذشته و آینده برقرار است، شما سوار بر خر هستید. وقتی قضاوت صفر میشود، من صفر میشود، دانایی من ذهنی صفر میشود، شما لحظه به لحظه بر اساس دانسته‌ها و داشته‌ها بالا نمی‌آیید که بگویید من. بودن در شما قوت میگیرد و ریشه‌دار میشود و داشتن بی‌ارزش میشود. یک موقعی متوجه میشوید که بودن و زندگی در شما ریشه‌دار شده و شما بر اساس آن زنده هستید و الان زندگی را حس میکنید. زندگی را ندارید، زندگی هستید. تاکنون سیستم ذهن به ما نشان میداد که زندگی میکنیم یا نه. از مردم میپرسیم که بنظر شما من زنده هستم و خوب زندگی میکنم یا به حضور رسیده‌ام، آدم روحانی هستم؟ اینها سوالاتی است که از مردم میکنیم. زندگی من خوب است؟ آن شخص هم میگوید خوشا به حال شما. ما خوشحال میشویم. اینها همه ذهن است.

«وگر در عشق یوسف کف بریدی ** همو را گیر و مرهم را رها کن»»

بله ما در عشق یوسف مثل آن زنان مصری کف بریدیم. قصه‌اش را میدانید. زلیخا زنان مصری را دعوت کرد و گفت بیایید یوسف را ببینید. یوسف وقتی وارد شد، آن زنانی که میخواستند پرتغال پوست بکنند، دستشان را بریدند. دستشان را بریدند یعنی چه؟ یعنی شما شناسایی کردید که من ذهنی به درد نمیخورد و میخواهید متلاشی کنید. یکی دو بار یوسف را شما دیده‌اید و به اصل خود زنده شده‌اید. یکی دو بار خدا در شما به اصل خودش زنده شده و شما آرامش بی‌سبب و شادی بی‌سبب را چشیده‌اید. آن موقع گفته‌اید که این من ذهنی و سیستم آن بدرد من نمیخورد. اینکه مردم مرا تایید کنند، توجه میکنند و تاکنون من به اینها دلخوش کرده بودم، اینها بدرد نمیخورند. پس آن شناسایی را رها نکن. وگر در عشق یوسف کف بریدی.

یک زمانی به خودت زنده میشوی و میگویی این من ذهنی و زندگی‌اش را نخواستم. پس همان را بگیر. یک عده‌ای دوباره برمیگردند. این من ذهنی میتواند خودش را ببافد. یک عده‌ای که به این برنامه نگاه میکنند، فکر میکنند که باید دانش بیفزایند. البته وقتی شما به این برنامه گوش میکنید، شعرهای مولانا را یاد میگیرید و به شما اضافه میشود. ولی این به درد نمیخورد. اندکی زندگی آدم بهتر میشود. مثلاً غیبت نمیکند، به نفعش خواهد بود. ولی آیا ما این را میگوییم؟ شما باید ادامه دهید تا به زندگی زنده شوید. بسنده نکنید که من دو سه برنامه گوش کردم، الان زندگی‌م بهتر شده. این را هم بدانید که من ذهنی میتواند خود را ببافد و بالا بیاید.

«ز بحر این در خجل باشد، چه جای آب و گل باشد؟ ** چه جان و عقل و دل باشد؟ که نبود او کف دریا»»

میگوید ولو اینکه ما از کشتی به دریا بپریم و دُر شویم. یعنی اگر هشیاری با او یکی بشود، آنگاه متوجه میشود که این فضا چقدر بیکران و چه شگفت‌انگیز است. و ما به کوچکی خودمان پی میبریم. حال که حتی

خداییت ما و این گوهر ما، جوهر ما و این دُر ما که وارد بحر میشود، متوجه بیکران بودن این بحر میشود، خجل میگردد، ما شرمنده خدا هستیم که این بازیها را درآورده‌ایم. اگر آنجا برویم و با او یکی بشویم، متوجه میشویم که ما چقدر کوچک هستیم. درست است که ما بی‌نهایت میشویم. ولی بی‌نهایت ما در مقابل بی‌نهایت او خیلی کوچک است. ما تا ابد باید عمیق‌تر شویم. یعنی شما اگر به زندگی هم زنده شوی، روز به روز میبینی عمیق‌تر میشوی. تا کی؟ تا ابد. این آب و گلی که ما داریم، این سیستم ذهن و بد و خوب و قضاوت و گذشته و آینده و دردها و همین چیزهایی که درست کردیم و به آن چسبیده‌ایم، اسمش را جان و عقل دل گذاشتیم. این من ذهنی که دل ماست، دل مصنوعی است. عقلش هم که عقل نیست. تا فردی سرفه میکند، میگوییم سرفه‌اش معنی داشت. معنیش توهین به من بود. میخواست مرا کوچک کند! این هم شد جان و عقل و دل؟ اگر شما جان و عقل و دل بشناسید، فکر نمیکنید این کف دریاست؟ منظور از کف، چیزی است که روی سطح دریا مدام ایجاد و از بین میرود. پس این جان و دل ما اگر از او نمی‌آید، به او زنده نشده‌ایم، کف دریاست. اگر جان و عقل و دل با ذهنتان می‌شناسید، حتماً کف دریاست. آب و گل یعنی این من ذهنی، آب از آنسو میاید، ولی با قاطی شدن با دردها و این چیزها تبدیل به گل میشود. شما میخواهید آب و گل را حفظ کنید و در ضمن با خدا هم یکی شوید. این کار میسر نیست.

«چه سودا می‌بزد این دل؟ چه صفرا می‌کند این جان؟ ** چه سرگردان همی‌دارد؟ تو را این عقل کارافزا»

سودا پختن یعنی با من ذهنی فکر کردن، همین فکریایی که ما میکنیم در حالیکه من در زمان داریم. این کار بی‌ثمر و بی‌اثر است. فقط درد ایجاد میکند. صفرا کردن یعنی هیجان نشان دادن. ما فکریهای من‌دار میکنیم و هیجانات منفی بوجود می‌آوریم مثل خشم، ترس. در نتیجه سرگردان میشویم. ما راه را پیدا نمیکنیم. ما در جهان ذهن و در این دنیا گم شده‌ایم، ما در فکریهایمان گم شده‌ایم، سرگردان هستیم. یک عقل هست که آن عقل کل و زندگی است و میتواند ما را هدایت کند. ما ذره روحانی بودیم، هر چه زودتر باید از این من ذهنی زاده میشدیم و بی‌نهایت میشدیم و از عقل او برخوردار میشدیم. هنوز در هفتاد سالگی از عقل کارافزای من ذهنی استفاده میکنیم. عقل من ذهنی کارافزاست، یعنی منفی و مساله‌ساز است. چیزی که حلش در چند دقیقه میتواند انجام شود، سالها طول میدهد. مردم نمیتوانند صلح کنند. دو طائفه سالهای سال با هم دشمنی میکنند، نمیتوانند صلح کنند، چون عقل کارافزا دارند.

چالشی که در پنج دقیقه قابل حل است، میبینی پنج سال طول میکشد. چرا؟ وقتی من ذهنی میخواهد خودش را مطرح کند، وقتی خرد زندگی وارد نمیشود، وقتی بی‌منی نیست، وقتی عقل کارافزا و دانایی من ذهنی بکار میرود، وقتی هر لحظه میخواهد خودش را بیان کرده و خرد زندگی را لا کند، کار حل نمیشود. اصلاً نظم این جهان و آبادانی و سامان این جهان مستلزم آمدن آن خرد و آن عشق و آن زیبایی به این جهان است. مردم این موضوع را در نظر نمیگیرند. حداکثر با من ذهنی با توافق میرسند. یعنی به هم امتیاز میدهند. ولی در طول زمان نمیتوانند مسائل‌شان را حل کنند. مسائلی در این دنیا هستند که هزاران سال

قدمت دارند، یعنی گروهی با گروه دیگر می‌جنگند، مخالفت میکنند، کینه هم را دارند، نمیتوانند حل کنند، راه خرد را بسته‌اند. نخواهند توانست حل کنند. حال، در سطح فردی و شخصی خود تمرکز کنیم. ببینید چه سوداهایی می‌پزید، چه صغراهایی میکنید، چرا اینقدر سرگردانی، این عقل کارافزایم چه میگوید؟ در مورد این عقل، داستانی را قبلاً خوانده‌ایم که در اینجا ابیاتی از آن را مجدد بیان میکنیم. مادر و بچه در حال آب خوردن هستند. ناگهان مهتران یا اسب‌چرانان سوت میزنند. بچه با تشویش سرش را بلند میکند. مادر میگوید عزیزم، سرت را چرا بلند کردی، آب نمیخوری؟ بچه میگوید سوت این مهتران یا اسب‌بانان مرا به تشویش وامیدارد و اجازه آب خوردن به من نمیدهد. یعنی شما میخواهید آب یکتایی را بخورید و از کشتی به دریا بپرید و با خدا یکی شوید، ولی عده‌ای سوت میزنند. میگویند باید اینطور آب بخورید. چون آن مهتران فکر میکنند که اگر سوت بزنند، باید اسب‌ها با سوت آنها آب بخورند. اسب‌ها که به طور طبیعی آب میخورند، تو چرا سوت میزنی؟ این سوت‌زن کسی است که بوسیله ذهن نمیگذارد شما آب زندگی بخورید. مادرش میگوید:

«گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این ** کارافزایان بدند اندر زمین **»

مولانا به شما میگوید در زندگی شما چه کسی سوت میزند؟ همسرتان، فامیل. شخصی به شما میگوید اینطور باید آب حیات را خورد، اینگونه باید از خدا آب خورد. خدا چیزی در آسمان‌هاست و شما هم یک جسم هستید. شما از آن آب باور بگیرید. آب که باور نیست. هر کسی سوت میزند، به سوت گوش ندهید. مادرش میگوید که تا جهان بوده، تا این زمین بوده، از این کارافزایان بوده‌اند. کارافزایان کسانی هستند که ما میخواهیم آب بخوریم ولی نمیگذارند. برای اینکه راهی برای آب خوردن دارند، این راه هم ذهنی است. خودشان هم آب نمیخورند. نه اجازه میدهند مردم آب بخورند، نه خودشان میخورند.

«هین تو کار خویش کن ای ارجمند ** زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند **»

به شما میگوید ای ارجمند، ای بزرگوار تو کار خودت را بکن. پس کارافزا ممکن است در زندگی شما وجود داشته باشد. اولاً شما کارافزا نباش. شما ببینید در کوتاه‌ترین وقت و ساده‌ترین صورت چگونه میتوانید چالشهای زندگی‌تان را حل کنید. با مردم درنیفت، ستیزه نکن در مقابل اتفاق این لحظه، تو کار خودت را بکن. کار خودت این است که آب خودت را پیدا کنی و بخوری. مردم هر چه میگویند، تو خواهان زنده شدن به آب زندگی و حیات هستی. میخواهی با خدا یکی شوی، چیزهای بیرون را لا کنی. نگذار مردم دخالت کنند. مردم نمیگذارند. در مصرع دوم میگوید زود، خیلی زود یعنی عجله کن. امروز هم مولانا گفت که دیر شده. برای همه ما دیر شده است. اصلاً برای بشریت دیر شده و درس هم نمیگیرد. چند جنگ جهانی رخ داده و خرابکاری‌های حاصل از آن، هنوز هم خرابکاری است، این همه انباشت بمب اتم؛ بیداری دیر شده است. علی‌الاصول همه باید دست به دست دهیم و بگوییم که دیر شده. باید زود آب بخوریم و سوت نزنیم. هر کسی خودش میداند که چطور باید آب بخورد. ما ذاتاً و به طور طبیعی آب خوردن را بلد هستیم. شما

بیشتر تسلیم باشید، تمرکز روی تسلیم باشد. با اتفاق این لحظه آشتی باشید. اگر دیگران آمدند و خواستند شما را به تحریک وادارند و شما را از آن حالت بیرون آورند، شما مواظب باشید. در مصرع دوم میگوید که اینها نگران و مضطرب هستند، من دارند، زندگی نمیکنند. هر کسی آمد شما را از فضای یکتایی، آرامش خدایی بیرون آورد، شما به حرف آنها توجه نکن. آنها خودشان مضطرب و راه گم کرده هستند. برای همین سوت میزنند. هر کسی میخواهد کسی را تغییر دهد و سوت میزند، نمیگذارد که آب بخورند، پس بلد نیست. آب را ذهنی نمیخورند، نمیشود آب را یکجور خورد.

«وقت تنگ و می‌رود آب فراخ ** پیش از آن کز هجر گردی شاخ، شاخ»

میگوید وقت کم است و آب فراخ یعنی زیاد از شما میگذرد. در بیت بعد میگوید «شهره کاریزی ست پر آب حیات * آب کش تا بردم از تو نبات» کاریز یعنی قنات. یعنی از این زیر، یک رودخانه میگذرد. از کجا میفهمید رودخانه هست؟ برای اینکه مکرر چیزها عوض میشوند، وضعیت‌ها و فکرها عوض میشوند. شما نمیخواهید که وضعیت‌ها بوسیله خدا یا زندگی خلق شوند، این وضعیت‌ها از برکت زندگی برخوردار شوند؟ مصرع دوم میگوید پیش از آنکه از دوری (هجر یعنی دوری) شاخه شاخه گردی. یعنی همان اتاق اتاق شدن فکر در حالت جدایی. داستان فیل را میدانید. پنج حس و فکر ما کل را با تکه تکه کردن میبینند و این یکی از اشکالات ذهن است. بنابراین شما با ذهنتان نمیتوانید کل را ببینید. یکی اینکه از جنس هشیاری جسمی است و یکی اینکه تکه تکه میکند. اصلاً ما وضعیت‌ها را هم نمیتوانیم درست ببینیم. تکه تکه شدن معادل با سرمایه‌گذاری در دردهای مختلف، هم‌هویت‌شدگی‌ها هم است که هر کدام از آنها محورهایی هستند که حول و حوش آنها ممکن است بچرخیم. اصلاً از خودتان سوال کنید که من بیشتر حول چه محورهایی در بیرون می‌چرخم؟ آنها دل مرا دزدیده‌اند. شما باید حول محور این لحظه و زندگی یا خدا بچرخید. حال اگر حول شاخ شاخ میچرخید، گرفتار هستید، گرفتار زمان هستید، گرفتار بیرون هستید، گرفتار من هستید.

«شهره کاریزی ست پر آب حیات * آب کش تا بردم از تو نبات»

کاریز یعنی قنات. یک قنات شگفت‌انگیزی است پر از آب حیات که از زیر فکرهای شما میگذرد. تو تا زمانی که فکر بعد فکر میکنی، این سطح را می‌پوشانی، نمیتوانی آب بکشی. برای آب کشیدن باید کند. تحریک و پاسخ را در این لحظه جدا کنی و به زیر بروی و از آنجا آب بالا بیاوری تا از تو نبات یعنی گلها و میوه‌ها بروید. یادمان باشد که راجع به کارافزایی صحبت میکنیم، شما از خودتان به عنوان هشیاری بپرسید که من یک عقل کارافزا هستم یا سازنده؟ جواب بدهید. اگر شما درد ایجاد و حمل میکنید، اگر بیشتر در زمان هستید، اگر مقاومت میکنید، اگر شما در این لحظه به طریقی به زمان می‌گریزید، شما عقل کارافزا دارید. از خودتان فرار نکنید. آن چیزی که میبینید بارها گفتیم که شما نیستید. چیزهایی است درباره شما، آثار شما که شما با آنها هم‌هویت شده‌اید و در شما به صورت زمان باقی مانده است. اگر شناسایی کنید، تک تک ذوب خواهند شد.

«صد قیامت در بلای عشق اوست * درنگر امروز و از فردا می‌پرس»

شما اگر به عنوان ذره روحانی در این لحظه با او یکی شوید، صد قیامت از شما بلند خواهد شد. شما خود قیامت هستید. البته بلای عشق او من ذهنی را ذوب خواهد کرد. شما یا باید بخواهید با او یکی شوید که باید بشوید و چاره‌ای ندارید. یادمان باشد که مقصود از آمدن به این جهان این بوده که ما بصورت ذره روحانی بیاییم بچسبیم به چیزها، بعد با چالش و شاید درد هشیارانه که نباید اینقدر دردناک میشد که ناشی از افراط ماست، از خواب ذهن بیدار شویم و همان ذره روحانی هشیار بخود و هشیار به زندگی در این لحظه با عمق بی‌نهایت شویم و این قیامت ماست. هر کسی یک قیامتی دارد و وقتی با او هشیارانه یکی شود، قیامتش برپا خواهد شد. و عشق او هم هرچند در مصرع اول بلا میگوید، ولی نعمت است. میگوید نگاه کن، امروز، این لحظه نگاه کن و نرو به زمان فردا. مولانا مکرر به شما هشدار میدهد که عینک زمان را از روی چشم بردار. شما میخواهی ببینی که در این لحظه به زندگی زنده هستی و اتفاقات در شما میفتند و تغییر میکنند یا نه میخواهی با اتفاقات هم‌هویت شوی و این لحظه بسته شود و به زمان بروی. بهترین زمان هم که ما عاشقش هستیم، زمان روانشناختی آینده است. به امروز یعنی به این لحظه بنگر و از فردا می‌پرس. یعنی قیامت او را از فردا می‌پرس، در زمان نیست.

«ای خیال اندیش دوری سخت دور * سر او از طبع کارافزا می‌پرس»

ما در ذهن خیال اندیش هستیم. زندگی را به خیال درآورده‌ایم. ما خیال زندگی را زندگی میکنیم. ما زندگی را خواب میبینیم. در خواب ذهن میگوییم زندگی همین کارهایی است که ما میکنیم. آدم جمع میکند، به مردم خودش را نشان و پز میدهد. از مردم تقاضای توجه میکند و آنها هم میدهند، ولو اینکه دروغین باشد. خدا را به خیال می‌اندیشیم. خودمان از جنس خیال من ذهنی هستیم و شخص دیگر را هم به صورت خیال میبینیم. این خیال‌اندیشی است. ما خیلی دور هستیم. سر خدا را از من ذهنی کارافزا می‌پرس. طبع یعنی من ذهنی. شما ببینید خودتان در کار خود اشکال ایجاد میکنید. همین فکری که میکنید و شما را به زمان میبرد، شما مزاحم کار خود هستید یا نه؟ خوب این را ببین. غیر از خودتان، چه کسانی مزاحم شما هستند، مزاحم من ذهنی شما منظور نیست. من ذهنی میگوید میخواهم مرا تایید کنند ولی نمیکند. پس اینها دشمن من هستند. شما اگر بخواهید در این لحظه از جنس این لحظه بشوید، یک عده‌ای از جمله خودتان، قسمت طبع کارافزایتان، خاصیت کارافزایی دارند. مثل مادر کره اسب که گفت ای بزرگوار به سوت اینها گوش نده. حال صحبت سر این است که خودت هم سوت‌زن هستی؟ در کار دیگران سوت میزنی و در کار خودت هم سوت میزنی؟ یعنی تو خودت سوت میزنی و نمیگذاری آب بخوری. ما اشکال‌مان این است که هم خودمان سوت میزنیم و نمیگذاریم آب‌مان را بخوریم، هم دیگران سوت میزنند و نمیگذارند آب‌مان را بخوریم. هشیاری شدن به این موضوع به شما کمک خواهد کرد.

«چند پرسى شمس تبریزی کی بود * چشم جیحون بین و از دریا مپرس»

چقدر میپرسی خدا و شمس تبریزی کیست؟ چقدر میپرسی که به من بگویند حضور چیست؟ حضور شمس تبریزیست. آن ذره روحانی اگر از ذهن آزاد شود و به بی‌نهایت خدا زنده شود، این شمس تبریزیست. چرا می‌پرسی و تبدیل نمیشوی؟ با پرسیدن و با ذهن نمیتوان شمس تبریزی را فهمید. میگویند تو خدا، حضور را نپرس. حضور آن چیزی نیست که تو در ذهنت تجسم میکنی. حضور، تعریف حضور نیست. شما هم تعریف خودتان در مورد خودتان نیستید. شما که خودتان را نمیتوانید تعریف کنید. آنچه که میگویند چیزهایی است که درباره شماست، درباره جسم، مال، روابط و غیره. یعنی آثار این هشیاری در جهانست که درباره‌اش صحبت میکنید. آنچه که درباره‌اش صحبت میکنید، شما آن نیستید. آن جوهر نیست، هشیاری نیست، خدایت شما نیست، بنابراین تو بیا چشم جیحون را ببین. بگذار آب زندگی از تو رد شود و تماشاگر آن باش. با ذهن نپرس. در این لحظه با ذهن نمیشود خدا را فهمید، حضور را فهمید و خود را شناخت.

«زهی ابر گهریزی ز شمس‌الدین تبریزی * زهی امن و شکریزی میان عالم غوغا»

میگویند به به! چه ابر زیباییست این شمس تبریزی که گوهر از آن می‌بارد. شمس تبریزی موقعی است که ذره روحانی از باتلاق ذهن به صورت خورشید بالا آمده باشد. آفتاب شما از غرب طلوع کرده، از ذهن بالا آمده، از ذهن متولد شده، یعنی آن چیزی را که شما در جهان سرمایه‌گذاری کرده بودید، همه را بیرون کشیده و به آن زنده شده‌اید. البته میدانید که شمس تبریزی یار مولانا بوده است، ولی در اینجا منظور این نیست. شمس تبریزی حالت هشیار شدن ذره روحانی به خودش است که این گهریز است، مثل ابری است که گهر می‌ریزد. ابری‌ست که خرد می‌بارد، ابری که شادی می‌بارد و این شکرریزی و امنیت است. یعنی تا زمانی که شما به صورت ذره روحانی دوباره هشیارانه بی‌نهایت نشده‌اید، به این لحظه زنده نشده‌اید، در این لحظه حس بی‌نهایت و ابدیت نکنید، نمیتوانید شکرریز باشید. نمیتوانید حس امنیت بکنید. حس امنیت از اعماق وجود شما و از ریشه شما می‌آید. در کجا؟ در میان عالم غوغا.

این جهان غوغای من‌هاست. من‌ها سروصدا راه انداخته‌اند. اما در میان این سروصدا که سوت می‌زنند و بیشتر غوغا هم شما را از حالت امنیت و شکرریزی بیرون می‌آورد. البته فردی مثل مولانا که عمق بی‌نهایت دارد را نمیشود بیرون آورد. ولی ما که ریشه اندکی داریم، با تحریکات میتوان ما را بزودی بیرون کشید. ولی الان شما میدانید که حس امنیت عمیق و شکرریزی شدید در میان عالم غوغا و سروصدایی که میخواهد ما را از این حالت دریاورد، همین شمس تبریزیست، همین حالت زنده شدن هشیارانه ما به زندگیست. و این سرنوشت ما بوده که برای هر کسی باید هر چه زودتر اتفاق بیفتد. شما میتوانید با صبر پیش بروید، ولی این موضوع را مهم بدانید. بدانید که این کار امکان دارد. کسانی که مرتب و با تعهد به این برنامه توجه میکنند، قانون جبران را رعایت میکنند، یعنی میدانند که باید کارهایی کنند، باید درد هشیارانه بکشند. کندن خود از جهان گاهی درد دارد. منتها میدانید که این درد فوراً به شادی تبدیل میشود. بخشش یک رنجش به دنبال

خود تقریباً به طور همزمان مقدار زیادی شادی در شما بوجود می‌آورد. یکجایی همه خود را اظهار میکنند، میبینید من ذهنی شما آمده بالا و میخواهد خودش را اظهار کند، من ذهنی را خاموش میکنید و چیزی نمیگویید، بلافاصله شادی بی‌سببی در شما ایجاد میشود. برای اینکه نگذاشته‌اید خود را بیان کند. اگر هم حرف بزنید و میدانید من ذهنی است، یکدفعه حالت افسردگی به شما دست میدهد. برای اینکه هر چه من بالا بیاید، مخصوصاً هشیارانه، بلافاصله افسردگی و پژمردگی را تجربه خواهیم کرد.

بخش چهارم



اجازه دهید ابیاتی از مثنوی راجع به عقل برای شما بخوانم. صحبت از عقل کارافزا شد. این عقل از من ذهنی می‌آید. هم‌هویت شدن انسان با چنین عقلی که از ذهن شرطی‌شده و یادگیری‌های گذشته بوجود می‌آید، بسیار مضر است. مولانا دو نوع عقل به ما معرفی میکند: نوع مکسبی که ما آن را از ابتدای دنیا آمدن کسب میکنیم. نوع دوم که از انداختن این عقل بوجود می‌آید، عقلی است که از میان جان ما می‌جوشد و آن موقعی است که این ذره روحانی به خودش در این لحظه زنده شده و با دریا، یعنی خدا یا زندگی یکی شده است. این عقل که مکسبی است، مضر بوده و کار بجایی نمی‌برد. بیشتر مردم مجهز به این عقل هستند و از آن عقل مهم که از جان انسان برمی‌خیزد، بی‌اطلاع هستند.

«عقل دو عقل است: اول مکسبی * که در آموزی چو در مکتب صبی»

می‌گویند دو نوع عقل داریم. نوع اول مکسبی بوده که ما کسبش میکنیم. مکسبی یعنی منسوب به کسب، بدست آوردن و اضافه کردن. صبی یعنی کودک. (مصرع دوم:) که مانند کودک در مکتب یا دبستان و دبیرستان و دانشگاه می‌آموزی. یعنی همین عقلی که ما شروع کردیم از اول با آن هم‌هویت شدن و مسلط بر ماست و راهنمای ماست و این عقل من ذهنی است.

«از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر * از معانی، وز علوم خوب و بکر»

از کتاب یاد می‌گیریم. از معلم یا استاد یاد می‌گیریم. از فکر کردن و تکرار کردن و از معانی یاد می‌گیریم. از مفاهیمی که در کتابها هست یا استاد می‌گوید. از علوم مثل فیزیک و شیمی و اینها که علوم مفید هستند. مثل هندسه، حساب، ریاضیات و فیزیک که اینها عقل هستند، ولی نمیتوانند راهنمای ما در زندگی باشند. توجه کنید که ما درست است که دبیرستان و دانشگاه را تمام میکنیم و این عقل را تا حدودی به کمال میرسانیم، ولی اگر درست توجه کنید خواهید دید که این علوم در حس شادی و خوشبختی به شما کمکی نکرده. بعضی مواقع چون با این عقل هم‌هویت هستیم، مزاحم هم هست. خیلی از آدم‌ها که خودشان را بسیار عاقل میدانند، به این چیزها اصلاً توجه نمیکنند ولی در فکرهای خودشان یا همین عقل فکری گم شده‌اند. به عبارت دیگر یک عقل است که این لحظه از آنسو می‌آید و یک عقل در ذهن ما است. این مطلب را می‌گوید.

«عقل تو افزون شود بر دیگران * لیک تو باشی ز حفظ آن گران»

یعنی تو عقلت را زیاد میکنی و مقایسه میکنی. هر عقلی که مبنای مقایسه قرار بگیرد، این عقل ذهنی است. اما از حفظ این عقل و حمل آن تو گران میشوی و سنگین میشوی. برای اینکه با آن هم‌هویت هستی. من تو بزرگ میشود و این خوب نیست.

«لوح حافظ باشی، اندر دور و گشت * لوح محفوظ اوست، کو زین درگذشت»

پس تو یک لوحی هستی که حفظ کردی. این لوح را باید محافظت کنی، چون با آن هم‌هویت هستی، مثل جانت از آن مراقبت میکنی. چه بسا مردم به این عقل حمله میکنند و ما واکنش نشان میدهیم. برای اینکه این عقل را عقل کل میدانیم. شما دیگر نمیدانید. شما عقل شرطی‌شدگی، عقل درد، عقلی که این لحظه ذهن جلوی شما میگذارد و میگوید این باید الگوی فکر و عمل باشد، ولی میدانید از ذهنتان می‌آید، از یک درد می‌آید، از یک واکنش می‌آید، از خشم می‌آید، به آن عمل نمیکنید. همینطور عقلی که از کتاب می‌آید، نمیتواند نیاز این لحظه را ببیند و بفهمد و چشم ندارد، از جنس جسم است. گفتیم شما یک فضای دربرگیرنده هستید، اتفاقات در شما میفتند. اگر شما بصورت فضای دربرگیرنده ناظر اتفاق باشید و با آن درگیر نشوید، در مقابل آن نایستید و ستیزه نکنید، نیاز اتفاق و وضعیت را در این لحظه متوجه میشوید. عقل کل به نیاز پاسخ میدهد. در حالتی که عقل من ذهنی به استفاده و سود خودش توجه دارد. بنابراین در این دور و گشت، در این زندگی، در این تغییر و تحولات شما چیزی را حفظ کرده‌اید و از آن مراقبت و محافظت میکنید. حمله به آن، حمله به جان شماست. این خوب نیست.

میگوید لوح محفوظ آدمی است که از این عقل درگذشته و این عقل را انداخته است. شما ببینید که چگونه عقلی دارید؟ آیا واقعاً به عقل خودتان افتخار میکنید و این عقل برای من ذهنی‌تان است؟ توجه کنید که اگر این عقل در شما باشد و شما با آن هم‌هویت باشید، شما میدانید و دانا هستید. یعنی من ذهنی دانا هستید. این کار خیلی خطرناک است. پس اگر لحظه به لحظه عقل از شما بجوشد و بالا بیاید، لازم نیست شما نگران باشید. اگر کسی هم گفت شما اشتباه میکنید، غلط میگویید، به شما برنمیخورد. میدانید که از زندگی می‌آید. از موازی شدن شما با این لحظه می‌آید، از واکنش شما هم نمی‌آید، از حفظیات شما هم نمی‌آید.

«عقل دیگر بخشش یزدان بود * چشمه آن در میان جان بود»

یک عقل دیگر هم وجود دارد که بخشش خداست. لحظه به لحظه از اعماق وجودتان میجوشد و بالا می‌آید. اگر از شما نمی‌جوشد، به این علت است که از آن عقل استفاده میکنید و دست برنمیدارید و به آن افتخار میکنید. آن عقل اجازه نمیدهد که ما حس شادی و زندگی در این جهان بکنیم. آن عقل میگوید که اتفاقات زندگی دارند، اتفاقات هستند که زندگی ما را شکل میدهند. بیرون است که به ما شکل میدهد. درون کارهای نیست! ولی عقلی هست که این لحظه از سوی خدا می‌آید و چشمه‌اش هم همین ذره روحانی است که به بی‌نهایت تبدیل شده، از این فضا برمی‌خیزد. از مرکز شما می‌آید. مرکزی که عدم شده و دیگر من نیست. من ذهنی مرکز شما نیست.

«چون زسینه آب دانش جوش کرد * نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد»

وقتی این آب دانش از مرکز شما، از عدم شما، از بی‌نهایت شما، از فضا‌داری شما جوش میکند، نه گنده و نه کهنه (دیرینه یعنی کهنه) میشود. دانش ذهن کهنه میشود. دانشی که سی سال پیش آدم میتوانست در جهان تکنولوژی بکار بگیرد، الان دیگر به درد نمی‌خورد. همینطور در تجارت، همینطور در شئونات دیگر زندگی، دانش ذهنی بدرد نمی‌خورد. ما احتیاج داریم که فکر ما این لحظه از آن متولد شود. خرد زندگی به آن جاری شود. مصرع دوم می‌گوید که این هشیاری گندیده نمی‌شود. در حالیکه هشیاری ذهنی گندیده شده و بوی تعفن از آن می‌آید. هشیاری که ما بر اساس آن دیگران را آزرده میکنیم، حتی میکشیم. این خوب نیست. این عقل من ذهنی بوده که گندیده، کهنه شده، پوسیده است.

«ور ره نبخش بود بسته چه غم؟ * کو همی جوشد ز خانه دم به دم»

نبخش یعنی جوشش. اگر راه جوششش بسته شود، چه غم داریم؟ عقلی که از بیرون می‌آید، کهنه شود، چه علاجی ما داریم. شما دیدید که برخی از معلمان و استادان سوادشان کهنه میشود. مثلاً بیست سال استاد بوده است. سال اول خیلی خوب بوده، ولی بیست سال است که همان را تدریس میکند و تجدیدنظری نکرده. دانشجویان هم می‌فهمند که این آدم درس بیست سال پیش را می‌گوید و حوصله و انرژی برای بازبینی را نداشته است. در حالیکه علم در حال تجدید است. چون راه را بسته است. ولی اگر فیزیکدانی مثل انیشتن بود، او از بیرون نمی‌آورد. پس راه جوششش بسته شود، چه غم دارد. برای اینکه از خانه، از مرکزش دم به دم می‌جوشد. حالا ما فیزیک و شیمی و علم را کنار می‌گذاریم. این لحظه برای نیاز این لحظه پاسخ می‌آید. فکر می‌آید، یک فکر بکر می‌آید، یک چاره‌اندیشی می‌آید. راه‌حل می‌آید. شما با چالش و مساله این لحظه که خودش را به شما رو کرده، ستیزه نمی‌کنید، راه‌حل از آن می‌آید. به شرطی که واکنش نشان ندهید، دردهایتان را انداخته باشید، در زمان نباشید.

«عقل تحصیلی مثال جوی‌ها * کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها»

عقل تحصیلی مثال جوی است. قدیم آب رد میشد، راه را باز میکردند، به آب‌انبار مردم میرفت. اگر می‌بستند، آب دیگر نمیرفت. می‌گوید عقل تحصیلی مثل آن است. برای همین است که ما از این و آن می‌پرسیم. معنی این نیست که کتابهای نوشته شده مثل مدیریت و علمی بدرد نمی‌خورند. خیر، منظور ما این نیست. بیشتر صحبت ما راجع به زندگی است. مولانا راجع به انسان صحبت میکند. اول باید این حضور و زنده شدن در زندگی اتفاق بیفتد. بعد علم و دانشها را بر اساس آن بررسی کنیم. ولی اگر این راه غیب را ببندیم، فقط چشم‌مان را روی کتب بگذاریم، این عقیم است. این سواد بدرد نمی‌خورد. یه عده‌ای فکر میکنند که انسان مثل مجسمه است. مثلاً اگر ایشان بلند صحبت میکنند، شما یواش صحبت کن؛ شما این کار را

نکن، آن کار را بکن. این چیزها مساله انسان را حل نمیکند. انسان باید به حضور زنده شود. انسان باید از زمان خارج شود و به زندگی زنده شود. این توصیه‌های کتابی به درد ما نمیخورد.

«راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا * از درون خویشتن جو چشمه را»

راه آب او بسته شد و بی‌نوا گردید. چشمه را از درون خودت بجو. اجازه دهید غزلی را شروع به خواندن کنم. در قالب این غزل ابیات دیگری خواهم خواند. این ابیات گاهی تکراری هستند، علت تکرارش همانطور که پیشتر گفته شد، ممکن است این ابیات در این زمینه در شما اثر کنند. خیلی مواقع شما یک بیت مثنوی یا دیوان شمس را میخوانید و بعد از پانصدمین بار تازه متوجه میشوید که چه می‌گفته. با مطرح شدن این ابیات در زمینه‌های مختلف، آدم به معنا زنده میشود. وگرنه طوطی‌وار و ذهنی خواهیم فهمید.

«گفتی که در چه کاری، با تو چه کار ماندا * کاری که بی‌تو گیرم والله که زار ماند»

می‌گویند زندگی از ما سوال میکند که در چه کاری هستی؟ جوابش چیست؟ اگر به تو زنده هستم و حاضرم، چه کاری می‌ماند. «دلبر بردبار من آمده برده بار من» تو به من می‌گویی چکار کن؟ خرد تو مسایلم را حل میکند. من بر اساس تو عمل میکنم. دیگر کاری ندارم. تو حل میکنی و همه چیز را میبینی. با تو چه کار ماند؟ کاری که بی‌تو گیرم. یعنی اگر راه ببندم و تو را بپوشانم. تو را لا و انکار کنم. همه کار من زار میشود. بر اساس من باید فکر و عمل کنم، بیچاره میشوم. هیچ کارم، کار نمیشود. هر کاری بکنم، درد میشود. هیچ سازندگی نمیتوانم بوجود بیاورم.

پس معلوم میشود که شما اگر در این لحظه با زندگی موازی شوید و با اتفاق این لحظه آشتی کنید و این کار را ادامه دهید. یعنی زندگی با خرد کل و عقلی که تمام این کائنات را اداره میکند، مسائل شما را حل میکند. در این کار ستیزه و مقاومت وجود ندارد. من ذهنی صفر است. اگر من ذهنی‌ام، عقل مکسبی‌ام این کارها را انجام میدهد و از آنسو هیچ عقلی نمی‌آید، نباید انتظار سامان از زندگی داشت. دوباره بیت زیر را تکرار میکنیم تا شاید در این زمینه موثر واقع شود. شما تدبیر میکنید یا این لحظه موازی هستید و تقدیر کار شما را انجام میدهد:

«تدبیر کند بنده و تقدیر نداند * تدبیر به تقدیر خداوند نماند»

یعنی این لحظه من ذهنی فکر میکند و نمیداند که خرد زندگی از آنسو چه میخواهد؟ تدبیر من ذهنی شما به تقدیر خداوند شباهتی ندارد. او تصویر بزرگ را میبیند ولی شما هر چه بیشتر بهتر این لحظه را میبیند. این کار درست نیست.

«بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند * حیلہ بکند لیک خدایی نتواند»

بنده با عقل مکسبی، با من ذهنیش بیندیشد، معلوم است چه میبیند. فقط استفاده خودش را میبیند. آنچه که عقلش ایجاد میکند، میبیند. عقلش برای بزرگ کردن من ذهنی است. خودش دارد کار میکند. این

درست نیست. بهترین عقل آن است که اول من شما را کوچک کند. حيله، تمام افکاری است که از ذهن ما میگذرد برای ایجاد هویتی بزرگتر، برای سود بیشتر، برای من ذهنی بزرگتر، برای اضافه کردن به خود، هر چیزی که با ذهن فکر میکنیم به صلاح مان است. هیچ موقع هم صلاحمان را نمی‌دانیم. «بس دعاها کان زیانست و هلاک * از کرم می‌نشنود یزدان پاک» خیلی از دعاها را یعنی خواسته‌های ما که این و آن را بده، همه‌اش هلاک و ضرر است و خدا از روی بزرگی و بزرگواری خوشبختانه آنها را نمی‌شنود. حيله بکند لیک خدایی نتواند؛ معلوم است که عقل محدود ما نمیتواند با عقل کل برابری کند.

«گامی دو چنان آید کو راست نهادست * وان گاه که داند که کجاهش کشاند»

ما این لحظه را میبینیم و بر اساس هر چه بیشتر بهتر تصمیم میگیریم، اصرار هم داریم، عقل خودمان را قبول داریم. یکی دو قدم شاید درست بگذاریم، ولی بعداً یادمان می‌رود و به بیراهه می‌رویم. امروز هم مولانا گفت که به سوی عقل کزبین از قضا دائماً تیر کین انداخته میشود. یعنی لحظه به لحظه میخواهد کارها خراب بشود. فرض کن یک عقل کلی میخواهد کار شما خراب شود. این خوب است؟ قانون زندگی این است که شما این من را متلاشی کنید و این عقل کوچک را دور بندازید. آن عقل کل را بگیرید. شما باید به حضور زنده شوید، شما ذره روحانی هستید، شما که جسم نیستید. ذره روحانی موقتاً در فرم، در ذهن بوده و الان می‌خواهد بیرون بیاید و لحظه به لحظه کسی شما را صدا میکند که بیا بیا. ولی ما خودمان را به کری زده‌ایم. برای اینکه به جهان نگاه میکنیم، برای اینکه طالب زندگی و هویت و خوشبختی و راهنمایی از جهان هستیم، از اتفاقات هستیم. در آن صورت چه کسی میداند که کجاها میکشاند؟ نمیدانیم. پس شما در این لحظه تسلیم شوید، به فرمان الهی توجه میکنید. وضعیت این لحظه اینطور که هست، هست و شما به نیاز این لحظه که او تشخیص میدهد، پاسخ میدهد؛ نه به نیازهای من ذهنی که بیشتر روانشناختی است. از روی دشمنی است. بزرگی‌اش بستگی به مفلسی فرد دیگر دارد. دائماً در مقایسه است. میگوید من زمانی سرور میشوم که تو بیچاره شوی. آیا این درست است؟ خیلی فکر من ذهنی غلط است. این ابیات را هم توجه کنید:

«هین که هنگام صابران آمد * وقت سختی و امتحان آمد»

شما در عبور از من ذهنی و پریدن از کشتی به آب و این مصنوعی فکر کردن‌ها که در ذهن امتحان خواهید شد، این ادعاها که ما زمان متبلور را نمی‌بینیم و میگوییم در زمان نیستیم. اینکه در شما درد وجود دارد و شما میگویید که نیست. درد را به شما نشان خواهد داد و اگر دیدید باید صبر کنید. حتماً چالش بوجود خواهد آمد. اصلاً امکان ندارد که شما در من ذهنی باشید و چالش‌هایی نظیر محدودیت‌هایی که باید با کار و فکر خلاق بر آنها فائق بیایید تا این فضا باز شود، یا چالش‌هایی که هیچ علاجی غیر از پذیرش ندارند. و اینها برای من ذهنی سخت است. شما باید امتحان بدهید. شما مطمئن باشید که اگر بیش از ده سال دارید، مکرر امتحان می‌آید. «امتحان بر امتحان است ای پدر * هین به کمتر امتحان خود را مخر»

«این چنین وقت عهدها شکنند * کارد چون سوی استخوان آمد»

در وقت‌های چالش که باید شما خودتان را از یک دردی بکنید، فکر میکردید درد ندارید و رها شدید و به حضور رسیدید، عهدها میشکنند. کدام عهد؟ عهد همین روز الست ما. خدا به ما گفته تو از جنس من هستی و ما گفتیم بله. ما هی مرتب این عهدها را شکستیم. الان میل میکنیم به من ذهنی. در این وقت‌ها ما عهدمان را میشکنیم. برای اینکه زندگی کاری میکند که کار به استخوان بکشد. کارد چون سوی استخوان آمد، سخت میشود.

«عهد و سوگند سخت سست شود * مرد را کار چون به جان آمد»

انسان وقتی کارش به جان می‌آید، آن عهد و سوگند سخت سست میشود. بزرگترین و سخت‌ترین عهد و سوگند ما این است که ما میدانیم ذره روحانی هستیم. مدام میل به رفتن زمان کنیم. من میگویم حسود نیستم، کینه ندارم، رنجش ندارم، ولی زندگی فاش میکند! زندگی اجازه نمیدهد که شما ادعای بیخود کنید. فوراً چیزی جلوی شما میگذارد. بارها صحبت کردیم که بهتر است آرام آرام روی خود کار کرده و ادعایی نکنیم. تا ادعا میکنیم، پشیمان شده و توبه کنیم و برگردیم. عهد و سوگند سخت سست میشود. ما میگوییم که ذره روحانی نیستیم.

«هله ای دل تو خویش سست مکن * دل قوی کن که وقت آن آمد»

شما به دلتان میگویید که از جنس زندگی است. شما ذره روحانی هستید که اگر اندکی صبر کنید، ذره باز شده و فضای لایتناهی دل شما میشود. تو خودت را سست نکن. اگر سست میشویم ما، اگر زیر تعهد میزنیم، اگر ادامه به کار نمیدهیم، من ذهنی است که ما را پیش میبرد. مدتها باید این برنامه را شما گوش کنید و به هیچ قیمتی نباید رها کنید. حالا اگر این برنامه هم نشد، چیزی شبیه این برنامه، مولانا را نباید رها کنید. خیلی مواقع به چیزهایی اشاره میکند که ما بدمان می‌آید. مخصوصاً اگر ما در معرض تایید و توجهات مردم باشیم و به ما بگویند استاد. این حالت خطرناک‌ترین وضعیتی است که برای یک بشر میتواند پیش آید که عده‌ای دور آدم جمع شده و اجازه ندهند که روی خودش کار کند و آزاد شود. او را سفت و سخت در این من نکه دارند و تقویت کنند. این کار درست نیست. هیچ کس نباید زیر بار این خفت برود که به او استاد بگویند. دل قوی کن که وقت آن آمد؛ شما از هشت نه سالگی گذشتید، وقت آن بوده است. وقتش گذشته است. هر سنی دارید، وقتش است. این بیت را هم توجه کنید که قشنگ است:

«کس به زیر دم خر خاری نهد * خر نداند دفع آن، برمی‌جهد»

کسی به زیر دم خر یک خاری میگذارد و خر نمیداند. خر من ذهنی است. انسانی که فقط به جهان نگاه میکند، فقط من ذهنی دارد، فقط عقل مکسبی یا ذهنی دارد و با آن هم‌هویت شده، مثل خری است که زیر دمش یک خار گذاشته‌اند. اصلاً کل این من ذهنی یک خار است. میبینید که اگر به جهان نگاه کند، مولانا او

را به چه چیزی تشبیه میکند. خر نمیتواند خار را از زیر دم خود در بیاورد، در نتیجه بالا میپرد. چقدر این چیزها پیش آمده که چالش یا حرفی به ما برخورده؟ به کی برخورده، به اون ذره معنوی که از جنس خداست، به او برخورده یا به من شما؟ به من شما. من شما هم هشیاری است که فعلاً به این صورت درآمده است. همه این صحبتها را میکنیم برای اینکه ببینیم ما چگونه هستیم؟ وضعیت ما شبیه این خر است که زیرش خار گذاشته‌اند و بالا می‌جهد.

«بر جهد وان خار محکم‌تر زند * عاقلی باید که خاری برکند»

برمی‌جهد، خر جفتک میندازد، خار محکم‌تر فرو میرود. یک عاقلی لازم است که خار را بکند. عاقل در مورد ما زندگی است. اصلاً کل خار من ذهنی را از زیر دم ما بکند. ما باید ببینیم درد ما چیست؟ ما چرا اینقدر واکنش نشان میدهیم، ستیزه میکنیم، دردمان می‌آید، درد پشت درد.

«خر ز بهر دفع خار از سوز و درد * جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد»

خر از بهر دفع خار، از شدت سوزاندن جفتک می‌اندازد. نه تنها از سوی خار زخم زده میشود، خودش هم با اینسو و آنسو رفتن زخم میزند. عقل مکسبی اینطور است. به او برمیخورد. هر چیزی که با آن ما هم‌هویت هستیم و جزو عقل ماست، حتماً یک چیزی به آن برخورد خورد. در یک تمثیل دیگر میگوید این جوجه تیغی دم ما را با دندانهایش میگیرد و گرد میشود. این مار نمیداند چگونه خلاص شود و صبر هم ندارد. خودش را به خارهای جوجه تیغی میزند و می‌میرد. اگر یک دقیقه صبر میکرد و تکان نمیخورد، جوجه تیغی رهاش میکرد. ولی صبر نکرد. شما چالش‌هایتان را چطور حل میکنید؟ با عقل من ذهنی، با مقاومت، با واکنش بیشتر، با ستیزه، با درد بیشتر؟ آن کسی که کوهنوردی میرود، اگر خدای ناکرده مار دفعه‌ای به او حمله کند و بگزد، باید دستمالی پیدا کرده و ببندد و زهر را از آن جا در بیاورد. نه اینکه با تبر دنبال مار باشد که زهر هم به تمام بدنش پخش شود تا مار را بکشد. بعد هم مار بمیرد، خودش آنجا بیفتد بمیرد. ما دچار عارضه‌ای به نام من ذهنی هستیم.

«آن حکیم خارچین استاد بود * دست می‌زد جابجا می‌آزمود»

در مورد همه این حکیم وجود دارد. حکیم، زندگی است. به محض موازی شدن با زندگی، با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، حکیمی که اسمش خداست و شما هم از جنس آن هستید و اتفاقات در این لحظه مداوم تغییر میکنند، این انرژی و این تابش اتفاقات را شفا خواهد داد. همان دردهای قدیمی شما بالا آمده و از این گذر رد میشوند. وقتی شناسایی میشوند، یک به یک میفتند و دیگر چیزی نمی‌ماند. هر چه می‌آید، میگوی من تو نیستی. مثل یخی که در معرض آفتاب سوزان قرار میگیرد. یخ ذوب و بخار میشود. یعنی زندگی به تله افتاده آزاد میشود. حکیم خار را میچیند. شما به صورت ناظر قسمت‌های مختلف خودتان را تماشا کنید.

بخش پنجم



حال به ادامه غزل می‌پردازیم. غزل اینطور شروع شد که گفت اگر از من بپرسی در چه کاری هستی؟ من میگویم اگر با تو باشم، کاری نمیکنم، در هیچ کار. در کار موازی شدن با تو. تو به من میگویی چگونه فکر و عمل کن. من ذهنی یک موقع نگوید که پس من بروم جایی بخوابم. این امر مستلزم کوشش، کار عملی و فکر خلاق و ایجاد یک چیز نیک در بیرون است.

«گر خمر خلد نوشم با جام‌های زرین ** جمله صداع گردد، جمله خمار ماند»

خمر یعنی شراب، خلد یعنی بهشت، جام یعنی همان پیاله‌های شراب، زرین یعنی طلایی، صداع یعنی دردسر، خمار حالت حس نقص ما و بی‌حوصلگی ما در من ذهنی است. اصلاً شرایط من ذهنی حالت خمار است. خمار موقعی است که مثلاً کسی باید با سه لیوان شراب مست میشد، ولی ته‌مانده اندک شراب باقیمانده در استکان را به او داده‌اند. حال ما هم که باید لحظه به لحظه از آنسو خرد و انرژی زنده کننده بیاید، بین خود و زندگی یک عایقی با مقاومت درست کردیم. عرض این عایق بستگی به مقاومت شما دارد. یک نشتی، قطره‌ای بعضی مواقع از آن شراب به دهان ما میچکد و بس. حس نقص میکنیم، حس تنهایی میکنیم، حس گمگشتگی میکنیم. دردهایی مثل خشم هستند، حالت ستیزه داریم، حالت عاقل بودن داریم، مردم قدر ما را نمیدانند، میگوییم چطور مردم آدمی مثل مرا نمی‌بینند، یک حالی به آدم دست میدهد که اسمش را خمار میگذارند؛ یک حالت خستگی، بی‌روحو، بی‌عملی و چکار کنم.

میگوید اگر من شراب بهشتی از جام‌های طلایی بدون تو بنوشم، یعنی زنده نباشم به تو، یعنی هر چیزی که از بیرون می‌آید به بهترین صورت ایجاد شود، در کاخ‌های گران‌قیمت، شراب‌های عالی بنوشم، بهترین توجه و تایید را بگیرم، مردم آرزوی گرفتن عکس با من را داشته باشند، روی وسایلم مثل حوله اسفنج را نوشته باشند، هیچ فایده‌ای ندارد. بدون تو هیچ فایده‌ای ندارد، همه‌اش درد میشود. همه‌اش خماری و خستگی میشود. توجه کنید که این مطلب بسیار مهم است. فکر نکنید که باید این و آن را بدست آورید. بدست بیارید، ولی زندگی در آنها نیست. زندگی در زنده شدن به این لحظه ابدی است.

«در کارگاه عشقت بی‌تو هر آنچه بفام ** والله نه پود ماند، والله نه تار ماند»

پس معلوم میشود که اینجا کارگاه عشق اوست. از وقتی که از شکم مادر بوجود آمدیم، وارد کارگاه عشق خدا شدیم، اینجا کارگاهی است که انسان هشیارانه به حضور میرسد، یعنی وارد محفظه‌ای شده و به چیزها چسبیده و بعد آنها را هشیارانه رها میکند و روی خودش برمیگردد و هر چه زودتر بهتر. این کار در سنین پایین‌تر بهتر است. کارگاه عشق یعنی کارگاهی که با او یکی میشویم، ظاهراً تنها فرصت هم اینجاست، همین جهان فرم. بدون تو هر چیزی را من بفام که بدون آن ما بافتیم. اگر شما بدون او بافته‌اید، نه خود و نه دیگران را ملامت نکنید. نگویند چرا من اینطور شده‌ام، تقصیر مردم است، چرا من این اشتباه را کرده‌ام؟

به یک نکته مهم توجه کنید که مولانا مرتب تکرار میکند؛ میگوید اگر به او زنده نشوید که هیچکدام از ما فکر نمی‌کردیم این یک کار لازم و واجب است. ما فکر میکردیم که به اینجا آمده‌ایم، اول باید پولی جمع کرده، خانه‌ای بخریم، همسر پیدا کنیم، بچه‌دار شویم و آدم مهمی شویم، ما را قبول داشته باشند، بعد از آن

هم که پیر میشویم، به شغل بچه‌هایمان افتخار کنیم، با ما صلاح و مشورت کنند، از عقل ما استفاده کنند! اینها نه پود دارد نه تار. اینها را بدون حضور او بافته‌ایم. اگر شما این کار را کرده‌اید یا هر کسی این کار را کرده که همه این کار را کرده‌ایم، بچه بزرگ کردیم نه بر اساس عشق، اینکه حقیقتاً هر دو از جنس زندگی هستیم، جفتمان در فضای یکتایی با هم متحد شده‌ایم، در بیرون فرم‌های ما از این آب عشق سیراب میشود، با هم مبادله عشق میکنیم نه مبادله سلطه و ترس و کنترل. ما هیچگاه اینطور به فرزندان نگاه نکردیم. دید ما اینطور است که این بچه برای ماست تا ما را بزرگ کند، شاگرد اول بشود، آدم حسابی بشود و به او پز بدهیم. این بچه برای این منظور است! این درست نیست. حواسمان نبود که اینجا کارگاه عشق است.

در کارگاه عشق تو هر آنچه من ببافم، پس بدون تو نباید ببافم. اول باید به تو زنده بشوم، برای اینکه اینجا کارگاه عشق است. هشیارانه با تو یکی شوم. حال من و شما این را میدانیم که بدون حضور ناظر، بدون زنده شدن هشیارانه به او و از آرامش و عشق او و زنده بودن به او، بی‌نهایت بودن او برخوردار بشوی، اگر ببافی، نتیجه نخواهد داد. این کار بی‌مزد است. بادام پوک است. پس میبینید که چقدر لازم و ضروری است که به او زنده بشویم. شما نیاید یکسری حفظیات و کارها را ولو با داشتن قیافه مذهبی یا معنوی یا تقلیدی بودن، معادل زنده شدن به خدا بگیرید. یکی ذهن است و آن دیگری زندگی و خداگونگی است، حضور، فوران معناست، خرد، عشق، زیبایی و هزار جور برکت دیگر است که ما نمیتوانیم تعریفش کنیم. این دو با هم مساوی نیستند. شما یک من ذهنی را فرض کنید، آیا با مولانا یکی است؟ یک شاه بزرگ را در نظر بگیرید که من ذهنی بزرگ داشته، فتوحات و تصرفات زیادی هم کرده، آیا آثار او با مولانا یکی است؟ از آن شاه چه چیزی باقی مانده است؟ فقط یک اسمی که چیزهایی را از جایی چپاول کرده و به جایی آورده و بعد از اینجا هم به جای دیگری برده شده. یک چیزی را بجایی چسبانده، بعد همان چیز را برداشته‌اند و به جای دیگر چسبانده‌اند. هیچ تار و پودی باقی نمانده است.

بیت زیر بسیار مهم است:

«تو جوی بی‌کرانی، پیشت جهان چو پولی ** حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند»

میگوید تو جوی بیکران هستی، جو هستی برای اینکه مرتب رد میشوی. میبینی که این جو لحظه به لحظه رد میشود. این رد شدن را به صورت تغییر اتفاقات میبیند. حال اگر شما هشیار به این لحظه باشید، ناظر این لحظه باشید، این اتفاقات خیلی خوب میشوند. خیلی چیزها از آن زیر بالا می‌آیند. پس او جوی است. میگوید جهان مثل پل است. جهان آن چیزی است که ذهن شما نشان میدهد. میگوید نباید اینطور باشد، من انکار انجام این کار را میکنم. هیچ کس نباید این کار را بکند که با چنین جوی بیکرانی بخواهد همیشه در جهان بماند. یعنی چه؟ یعنی باید به آب بپرد. یک معنیش این است که این لحظه جوی بیکران میجوشد و بالا می‌آید، البته ما تلف میکنیم. انرژی که از این لحظه برمی‌خیزد، ما ناآگاهانه وارد ذهن میکنیم و از پشت عینک ذهن به جهان نگاه میکنیم. با آن انرژی باورهای گذشته را ما فعال میکنیم، دردها را فعال میکنیم.

با عینک آنها به جهان نگاه میکنیم. ما زندگی را خیال می‌بینیم. با خیال زندگی، زندگی میکنیم. در حالیکه میتوانیم این خیال را بیندازیم و همین الان به صورت عینی به این زندگی که میجوشد و میاید، زنده شویم. برای اینکار میخواهد بگوید که یکی این لحظه هست که همیشه این لحظه‌ست و دیگری اتفاق که در این لحظه در بهشت و خداست. شما اگر اتفاق این لحظه را که در خداست، بپذیرید، میتوانید وارد دریا شوید و از پل بپرید. ولی مردم نمی‌پند. اشتباه اینجاست که ما الان در ذهن هستیم و هشیاری جسمی داریم. هشیاری جسمی با زمان کار میکند. مردم مشغول گذشته و آینده هستند. مردم آنهایی که در ذهن هستند، در این لحظه فقط اتفاق را می‌بینند. اتفاق این لحظه، این لحظه نیست، بلکه پوشش آن است. اتفاق را نمی‌پذیرند، اتفاق نمیتواند به آنها زندگی بدهد، اتفاق نمیتواند این لحظه باشد، بنابراین این اشتباه بوجود میاید که زنده شدن به زندگی در آینده است. ولی آن چیزی که در آینده میبینند، یک وضعیت است. برای همین گفت که شما خدا را تجسم نکنید.

آیا زنده شدن به خدا یا با خدا یکی شدن یا عشق میتواند هدف باشد، هدف ذهنی باشد؟ میتواند در زمان باشد؟ نه نمیتواند. برای اینکه هر چیزی در زمان است، یک وضعیت است. ولی پذیرش وضعیت این لحظه میتواند شما را متوجه لایه زیرین این لحظه کند. یکدفعه متوجه میشوید که این اتفاقات دارند عوض میشوند و شما عوض نمیشوید. این چیزهایی که عوض میشوند، به زمان میروند. حتی اتفاقات که الان عوض میشوند، میتوانید پیش‌بینی کنید که یکساعت دیگر چه خواهد شد. شما مثلاً میدانید که کتری روی اجاق بعد از چند دقیقه به جوش خواهد آمد. ولی شما در این لحظه هستید. آن موقع هم که جوش می‌آید، این لحظه خواهد بود. الان میتوانید پیش‌بینی کنید، ولی نمیتوانید به آنجا بروید. پس شما تصمیم بگیرید که اتفاق این لحظه را بپذیرید و پله ن کنید برای رسیدن به وضعیتی که آن خداست. این هدف قرار دادن رسیدن به خدا در آینده است، این هدف همیشه یک جسم است. هیچ موقع شما به زندگی یا خدا زنده نخواهید شد، اگر هدف قرار دهید. اگر در جهان باشید که میگوید جهان مثل پل است، شما هر چقدر روی این پل باشید، چون جوی بی‌نهایت است، پل هم میتواند بی‌نهایت باشد. هیچ موقع پل به پایان نمیرسد. از طریق این پل شما به دریا نخواهید رسید. پس جهان ذهن شماست.

جدی بودن، سفت بودن، حقیقی بودن این جهان هم بستگی به مقاومت شما دارد. مقاومت نکنید. مقاومت کنید، جهان حالت مطلق بخود میگیرد. حالت مطلق فقط زندگی و خداست، خود شما هستید، هر چه بیشتر مقاومت کنید، این پرده ضخیم‌تر میشود و شما بیشتر از جنس جسم میشوید و در فکر و واکنش‌ها گم میشوید. بیشتر به واکنش معتاد میشوید، این کار را نکنید. یعنی من دیگر در زمان نخواهم بود. شما تصمیم میگیرید که به خدا رسیدن در آینده نیست، در این لحظه است و والسلام. برای این کار اتفاق این لحظه را بپذیرید و در را باز کنید و وارد فضای یکتایی شوید.

پذیرش اتفاق این لحظه شما را از جنس بی‌فرمی میکند. همان بی‌فرمی را بگیرید و رها نکنید، زمان تمام میشود. یعنی شما اگر بجای این لحظه اتفاق این لحظه را نگیرید، من ذهنی صفر میشود، زمان هم تمام میشود. یعنی شما از آینده و گذشته جمع میشوید. بعضی مواقع زمانهای متبلور که گفتم دردها هستند، بالا آمده و شما را به زمان میبرند، ولی چون شما آنها را میشناسید، فوراً میندازید. میفهمید که درد اصل نیست. درد گذشته شما را به گذشته میبرد. به محض رفتن به گذشته، آینده هم زنده میشود. چون اگر به گذشته یا درد بروی، علاج این درد را در آینده خواهید دانست. علاج این درد در آینده نیست. علاج این درد و شفا یافتنش در این لحظه است که شما از جنس این لحظه شوید و خرد زندگی و شفای زندگی و هر خاصیت تابش زندگی روی یخ درد شما بیفتد و آن را ذوب کند.

شناسایی درد و به صورت ناظر ماندن، درد شما را شفا میدهد. رفتن به ذهن، بحث و جدل و صحبت با مردم که من این درد را دارم، کمکی به شما نمیکند. شکایت کردن و خشمگین شدن و گله کردن و رنجیدن و چرا به این روز افتادم و خدا مرا دوست نداشته، جامعه خراب است، اینها هیچکدام کمکی به شما نمیکند. امیدوارم این بیت موثر بوده باشد.

«عالم چهار فصلست، فصلی خلاف فصلی * با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند؟!»

میگوید عالم چهار فصل است. هر فصلی خلاف آن فصل است. این چهار دشمن با همدیگر می‌ستیزند. با ستیزه این چهار فصل، آیا قراری می‌ماند؟ منظورش باز هم زمان است. زمان ما را میکشد. چهار فصل ما از لحظه ورود به این جهان به صورت چهار دوره زندگی کودکی، جوانی، میانسالی و پیری است. درست مثل بهار و تابستان و پاییز و زمستان. ولی میبینید هر یک از این فصل‌ها که پشت سر هم هستند، در صدد خوردن دیگری هستند. چرا ما اینقدر سریع می‌خواهیم به آینده برویم؟ ما نمی‌خواهیم. بلکه زمان ما را میکشد.

شما توجه کنید که از زمان بسته شدن نطفه ما در شکم مادر، ما از آن موقع در این لحظه بوده‌ایم و جسم ما شروع به بافته شدن کرده و تکامل یافته و بعد کودکی و جوانی و میانسالی و پیری. یعنی این چهار فصل یکی پس از دیگری هستند. ولی این زمان که ما را مثل رودخانه وحشی بخود میکشد، حقیقی نیست. آن چیزی که حقیقی‌ست، این لحظه است. شما همیشه در این لحظه بوده‌اید و این بدنتان مداوم تغییر میکند. ولی عینک ذهن گذشته و آینده را میبیند. بنابراین چهار فصل میبیند. الان در زیر میگوید که چهار فصل وجود ندارد. فقط یک بهار وجود دارد، آن هم بهار یکتایی در زیر این چهار فصل. میشود شما همیشه بهار زندگی باشید. این چهار فصل از تغییرات جسم شما بوجود می‌آید. این جسم باید تغییر کند. گفتیم هر چیزی که بیاید به این جهان، شروع میکند به تغییر و بالاخره متلاشی میشود، یک عمقی دارد. ما هم همینطور.

«پیش آ، بهار خوبی! تو اصل فصل‌هایی ** تا فصل‌ها بسوزد، جمله بهار ماند»»

می‌گوید پیش آ بهار زیبایی. خوبی یعنی زیبایی، نیکی و عشق. این بهاری که در زیر بهار جسم است. بهار خوبی، فضای یکتایی این لحظه است. جسم شما در این فضا تغییر میکند. اگر شما از اول به این فضا زنده بودید، این چهار فصل اتفاق می‌افتاد، ولی سکون، آرامش و زیبایی همراه هر فصلی بود و برکت خودش را داشت. ولی در ذهن ما مرتب نگران هستیم. وقتی جوان هستیم، عجله داریم که میانسالی شویم، از میانسالی به پائیز و زمستان. پیغام اینست که زمان ما را میکشد، زمان تغییرات جسم را نشان می‌دهد. تغییرات جسم همیشه در این لحظه صورت می‌گیرد. اگر شما به این لحظه زنده باشید، از برکت این لحظه فصل‌های شما برخوردار میشوند، جسم شما برخوردار میشود. اگر نشوید، در اینصورت روی پل زمان هستید، روی پل اتفاقات هستید. به عبارت دیگر، در فضای یکتایی این لحظه که جسم شما تغییر میکند، وضعیت‌ها تغییر میکند، شما می‌خواهید جزو این وضعیت‌ها باشید و اتفاق بیفتید یا زمینه این اتفاقات باشید و این اتفاقات از برکت شما برخوردار شوند. این اتفاقات در مورد جسم شما چهار فصل خواهند داشت. ولی از اول میتوانید در بهار باشید.

همیشه بهار است، بهار حضور. چهار فصل شما هم زیباست. اگر شما به این بهار خوبی زنده باشید، فصل‌ها می‌سوزند؛ فصل‌ها به عنوان زمان روانشناختی که ما را به زمان می‌برند. ما با فصل‌ها هم‌هویت شدیم. به بعضی از فصل‌ها افتخار میکنیم و از بعضی فصل‌ها متأسفیم. در جوانی خودنمایی میکنیم مثل طاووس. در پیری میبینیم که آن حالت‌ها نیست و تأسف میخوریم. دوباره در ذهن به جوانی برمیگردیم و یا شکایت و اعتراض میکنیم. می‌خواهد بگوید که این سیستم ذهن که این چهار فصل غم‌انگیز و پراسترس را ایجاد کرده، میتواند پربرکت باشد، همه فصل‌ها زیبا باشند. چون شما از مرگ نمی‌ترسید، چون ترس ندارید، چون به بهار زیبایی زنده‌اید، چون شما به زندگی ابدی زنده‌اید. بهار خوبی زمینه تمام اتفاقات و تغییر اتفاق است. تو اصل فصل‌ها هستی. وقتی من به تو زنده باشم، فصل‌ها آنطور که قبلاً برای انسان پیش می‌آمد، به طوری که برخی شادی‌انگیز و افتخارآمیز و برخی با تأسف و غم که تمام شد زندگی و چقدر خوب بود، تأسف به چیزهایی که داشتیم و قدرش را ندانستیم و گذشت و زندگی نکردیم و هزار جور فکر غم‌انگیز که همه‌اش را من ذهنی ایجاد میکند، ما از آنها رها می‌شویم، برای اینکه آنها می‌سوزند. اجازه دهید چند بیت از مثنوی برای شما بخوانم.

نمیدانم تا چه حد توانستم بیت «تو جوی بی‌کرانی، پیش‌ت جهان چو پولی * حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند» را برای شما توضیح دهم. پل جهان مثل پل است. پس جهان و هم‌هویت شدن با آن لازم است. چسبیدن به چیزها لازم است و از پل جهان به آب دریا پریدن مستلزم این شناسایی است که من نمیتوانم در زمان باشم. اگر من داشته باشم، حتماً در زمان یعنی گذشته و آینده هستم. در آن صورت زنده شدن به زندگی یا بحضور رسیدن را به صورت هدف خواهیم دید. در آن صورت، من همیشه روی این پل جهان

خواهم ماند. من نباید روی این پل بمانم. برای اینکه این پل بی‌نهایت میشود و تا آخر عمر نمیرسم. یعنی اگر شما زنده شدن به زندگی را بصورت هدف ببینید، همیشه به نظرتان خواهد آمد که نرسیده‌اید و نخواهید رسید. همیشه زمان خواهید خرید. من ذهنی زمان خواهد خرید. چون میگوید الان نیست. اگر من به خدا زنده شده بودم، متوجه میشدم! الان که زنده نیستم، پس در آینده است. در نتیجه زمان میخرد. میگوید شما بر پل جهان چقدر میخواهی بمانی؟ جهان غیر از ذهن ما نیست. جهان را ذهن ما ایجاد میکند و شما وقتی هم‌هویت با جهان هستید، در گذشته و آینده هستید، من دارید، من فکری دارید، در روی پل جهان در زمان هستید. این زمان چیز است که برای کارهای این دنیا لازم است. گفتیم زمان دو نوع است: زمان روانشناختی که مشکل‌ساز است. یکی هم زمان حقیقی که مثلاً با شخصی در یک ساعت معین قرار میگذاریم. این زمان ما را آنجا نمیکشد، ولی زمانهایی که ما را بخود میکشند و نگه میدارند، این زمانها ما را بصورت جسم در جهان نگه میدارد. اگر بصورت جسم باشید، دیگر نمیتوانید با او یکی شوید.

خلاص شدن از زمان، مخصوصاً از زمانهای متبلور ایجاد شده در گذشته مثل رنجش، مستلزم صبر است. مستلزم شناخت و صبر است. شما ولو اینکه بدانید چند رنجش دارید، با من نمیتوانید خلاص شوید. نمیتوانید با تصمیم خودتان خلاص شوید. باید به صورت ناظر نگاه کنید و صبر کنید. هشیارانه صبر کنید تا با شناسایی خودشان به موقع بیفتند. تا زمان از شما بیفتد.

«صبر کردن جان تسبیحات توست ** صبر کن، کان است تسبیح درست»

یعنی صبر کردن جان عبادت شماست.

«هیچ تسبیحی ندارد آن درج ** صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»

هیچ عبادتی این مقام را به اندازه صبر ندارد. صبر کلید گشایش است.

«صبر چون پول صراط، آن سو بهشت ** هست با هر خوب یک لالای زشت»

پل صراط همین پل جهان است. میتواند خیلی طولانی یا کوتاه باشد. پل صراط در واقع این لحظه است که شما صبر میکنید و به محض لغزش به جهنم میفتید. هشیارانه میدانید که صبر میکنید تا این دردهای گذشته که زمان متبلور هستند از شما بیفتد. میدانید که خودتان هم نمیتوانید بیندازید. وقتی خودتان میخواهید بیندازید، من ذهنی میخواهد بیندازد. من ذهنی به آنها زنده است و جانش زمان است. زمان را رها نمیکند. شما تا حالا عمداً و با دست خودتان به او زمان داده‌اید. برای اینکه در این لحظه بجای این لحظه اتفاق را دیدید. اتفاق چیزی است در زمان. مصرع دوم میگوید که با حضور، با این ذره روحانی زیبا که شما باشید، یک لالا زشت وجود دارد که من ذهنی است. من ذهنی هم ترکیب هم‌هویت‌شدگی و دردهای ما است. در قدیم مردم دخترهایشان را بدون همراه به خیابان نمی‌فرستادند، یک لالا زشت را با او همراه میکردند تا اگر کسی مزاحم شود، جوابگو باشند. من ذهنی ما هم باید با آن خوب باشی، صبر کنی، بپذیری، فضا را باز کنی، این لالا زشت را که من ذهنی شماست، با آن ستیزه نکنی. یعنی نگو این دردها چی هست و

مقاومت کنی و واکنش نشان بدهی. چون اینها همه ابزار من ذهنی است. باید با آن رفیق شوی. باید بپذیری. این اجازه میدهد تا با دختر خوشگل یعنی خودت حرف بزنی. پل صراط هم خیلی نازک است. برای اینکه این لحظه شما میخواهید با اتفاق این لحظه آشتی باشید، یکدفعه حواستان پرت میشود و با آن ستیزه میکنید و به جهنم میفتید. دوباره امکان دارد بالا بیایید. با صبر، این پل میتواند کوتاه شود.

«تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست ** زانک لالا را ز شاهد فصل نیست»

تا زمانی که از لالا می‌گریزی، یعنی از من ذهنی می‌گریزی. بارها گفتم این چیزهایی که شما درباره خودتان میبینید، شما نیستید. این لالا هم آن دختر زیبا نیست، ولی مادر دختر گفته که او را ول نکنی و با او برو و بیا. فرض کنید مادر دختر، خدا باشد. این دختر زیبا و لالا با هم هستند. شما وقتی با این لالا رفیق میشوی، یعنی با دردهایت رفیق میشوی، یعنی میپذیری که من این هستم. ولی من فضای یکتایی هستم. فعلاً اینها در من است، مرا به زمان میکشند و من هیچ چاره‌ای ندارم که این را بپذیرم. و با صبر انرژی زندگی روی اینها میفتد و اینها را ذوب میکند. با عجله من اینها بزودی آب نمیشوند. لالا به آن دختر چسبیده و من ذهنی هم به حضور شما چسبیده است. باید با او رفیق شوید تا یواش یواش لالا دست از سر شما بردارد.



کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

بانک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد

Support Ghanje Hozour from Europe
and U.S.A:

WELLS FARGO BANK
6001 Topanga Canyon Blvd, Woodland Hills , CA
91367 USA.

Beneficiary Name: TREASURE OF PRESENCE FOUNDATION, INC.
Account #: 9375957264 Routing: 121000248
Swift #WFBUS6S

Also you can support us by
Credit Card (Visa or MasterCard)
Or
send Cash or Check to this address:
Parviz Shahbazi
P.O.BOX 745 Woodland Hills, CA
91365 U.S.A